



GOOSEBUMPS

شبح بدست و خشت

آر. آل. استاین

مترجم:

زهرة حق بين

کادی از

کتابخانه
وحشت

به نام خدا

تشیع و خشیت

اثری از

آرال استاین

مترجم: زهره حق بین

کاری از

کتابخانه وحشت

Rlstine.Blogfa.com



فهرست^۱

مقدمه	فصل یازدهم	فصل بیست و دوم
فصل اول	فصل دوازدهم	فصل بیست و سوم
فصل دوم	فصل سیزدهم	فصل بیست و چهارم
فصل سوم	فصل چهاردهم	فصل بیست و پنجم
فصل چهارم	فصل پانزدهم	فصل بیست و ششم
فصل پنجم	فصل شانزدهم	فصل بیست و هفتم
فصل ششم	فصل هفدهم	فصل بیست و هشتم
فصل هفتم	فصل هجدهم	فصل بیست و نهم
فصل هشتم	فصل نوزدهم	فصل سی ام
فصل نهم	فصل بیستم	فصل سی و یکم
فصل دهم	فصل بیست و یکم	

گروه این کتاب :

ویراستار و صفحه آرا: دوقلوها

فصول	تایپست
۱-۶	مهدی خوینی
۷-۱۳	Nemesis
۱۴-۲۱	Maedeh Zamani
۲۲-۳۱	دوقلوها

۱- با کلیک بر روی هریک از عناوین به صفحه مورد نظر انتقال خواهید یافت.





مقدمه

عنوان اصلی این کتاب، A Night in Terror Tower از مجموعه Goosebumps می باشد که در ایران توسط انتشارات ویدا تحت عنوان شبی در برج وحشت با ترجمه زهره حق بین نیز چاپ شده است.





فصل اول

ادی^۱ گفت: « من می ترسم »

من هم که داشتم می لرزیدم ، زیپ کتم را تا چانه ام بالا کشیدم .

به برادرم گفتم: « ادی ، این فکر تو بود . »

- « من التماس نکردم که می خواهم برج وحشت را ببینم ، تو اصرار کردی »

سرش را بالا گرفت تا بالای برج را نگاه کند . وزش شدید باد ، موهای قهوه ای تیره اش را تکان می داد . « احساسات عجیبی نسبت به این برج دارم ، سو . یک احساس بد . »

نگاه تندى به او انداختم . « ادی ، تو یک آدم بزدل و ترسو هستی ! برای رفتن به سینما هم احساس بدی داری! »

زیر لب گفت: « فقط فیلم های ترسناک . »

با تندى گفتم: « تو ده سالت است . »

در حالی که به برج اشاره می کردم گفتم: « وقتش است که دیگر از سایه ی خودت نترسی ، این فقط یک قلعه قدیمی با یک برج است . صدها توریست هر روز به اینجا می آیند . » یک دفعه رنگش مثل گچ سفید شد و گفت: « اما این جا مردم را شکنجه می کردند . مردم را در برج حبس می کردند تا از گرسنگی بمیرند . »

من گفتم: « این مال صدها سال پیش است . دیگر این جا مردم را شکنجه نمی دهند ، ادی حالا ، این جا فقط کارت پستال می فروشند . »

¹ -Eddie





هر دو به قلعه ی قدیمی چشم دوختیم . از سنگ های خاکستری ساخته شده بود و به مرور زمان سنگ ها تیره تر شده بودند . دو برج باریک و کم عرض مثل دو بازوی محکم در دوطرف قلعه قد علم کرده بودند.

ابرهای سیاه بر فراز برج ها حرکت می کردند .

درختان کهن سال و خمیده در محوطه ی قلعه در باد می لرزیدند، انگار نه انگار که فصل بهار بود . هوا گرفته و سرد بود . قطره ای باران روی پیشانی ام چکید و بعد یکی دیگر روی گونه ام افتاد . با خودم فکر کردم ، امروز یک روز فوق العاده ، در لندن است ، روزی فوق العاده برای بازدید از برج مشهور وحشت .

آن روز اولین روزی بود که در انگلستان بودیم . من و ادی به تماشای جاهای دیدنی در لندن رفته بودیم . پدرو مادر در کنفرانسی که در هتل برگزار می شد شرکت کرده بودند .

بنابراین ما را در یک گروه گردشگری ثبت نام کردند و ما با گروه رفتیم .

ما از « موزه ی لندن » دیدن کردیم ، از فروشگاه بزرگ « هارودر » گذشتیم . از وست مینسترا ابی و « میدان ترافالگار » هم بازدید کردیم .

برای نهار در یک رستوران کاملاً انگلیسی ، سوسیس و پوره ی سیب زمینی خوردیم . بعد همراه با تور با یک اتوبوس دو طبقه ی قرمز ، به یک اتوبوس سواری حسابی رفتیم .

لندن درست همان شکلی بود که تصور می کردم . بزرگ و شلوغ با خیابان های باریک و مغازه های کوچک و پر از تاکسی های قدیمی مشکی . پیاده رو ها مملو از مردم سرتاسر دنیا بود.

البته برادر ترسویم از این که خودمان تنهایی در یک شهر غریب بگردیم ، احساس نگرانی می کرد اما من ۱۲ سالم است و اصلاً مثل او ترسو نیستم و سعی می کردم او را آرام کنم .

وقتی ادی خواهش کرد که به برج وحشت ببریم ، خیلی تعجب کردم .

آقای استارکز^۲، راهنمای تور با کله ی کچل و صورتی سرخ مثل لبو ، گروه را در پیاده رو دور هم جمع کرد . تقریباً ۱۲ نفر بودیم که اغلب پیر بودند . من و ادی تنها بچه های گروه بودیم .

^۲-Starkes





آقای استارکز گفت که دو انتخاب داریم ؛ یک موزه ی دیگر را انتخاب کنیم یا به دیدن یک برج ، ادی اصرار کرد: «
برج ! برج ! من دلم می خواهد برج وحشت را ببینم ! »

تا حومه ی شهر یک اتوبوس سواری طولانی داشتیم . مغازه ها جای خود را به خانه های آجر قرمز کوچک دادند. بعد
از آن ، از کنار خانه های قدیمی تر که پشت درخت های خمیده و دیوارهای کوتاه پوشیده از پیچک های پنهان شده
بودند هم گذشتیم .

وقتی اتوبوس ایستاد ، پایین آمدیم و از یک خیابان باریک که دیوارهای آجری در طول قرن ها ساییده شده بودند ،
گذشتیم . انتهای خیابان به یک دیوار بلند ختم می شد . پشت دیوار ، برج وحشت به شکل مرموزی قد علم کرده بود .

ادی آستینم را کشید : « زود باش ، سو ! از گروه جا می مانیم ! »

به برادرم گفتم : « منتظر ما می مانند . ادی این قدر نگران نباش . گم نمی شویم . »

از روی آجرهای قدیمی پریدیم . تا به بقیه برسیم . آقای استارکز در حالی که پالتوی مشکی بلندش را دور خودش می
پیچید ، جلوتر می رفت تا راه را نشان بدهد .

ایستاد و به انبوه سنگ های خاکستری روی هم انباشته شده در محوطه ی بزرگ و پوشیده از چمن قلعه ، اشاره کرد :
« آن دیوار ، دیوار اصلی قلعه است. این دیوار را رومیان حدوداً در سال ۴۰۰م. ساخته اند . آن موقع لندن یک شهر
روس بود . »

تنها قسمت کوچکی از دیوار هنوز پا بر جا بود . بقیه ی آن فرو ریخته بود یا خراب شده بود . نمی توانستم باور کنم که
دارم به دیواری که بیش از ۱۵۰۰ سال قدمت دارد نگاه می کنم .

به دنبال آقای استارکز به سمتی رفتم که به قلعه و برج هایش منتهی می شد . گفت : « این قلعه را رومیان ساختند تا
دیوار دژبانی آنها باشد . بعد از این که رومیان این جا را ترک کردند ، به یک زندان تبدیل شد . سال ها در این جا به
مردم ظلم می شده و مورد شکنجه قرار می گرفتند . »

دوربین کوچکم را از جیب کتم درآوردم و از دیوار عکس گرفتم و بعد چرخیدم و چند تا عکس دیگر از قلعه گرفتم .
امیدوارم عکس ها خوب بیفتند .





آقای استارکز در حالی که راه را نشان می داد ، توضیح داد : « این جا اولین زندان بدهکاران در لندن بود . اگر خیلی فقیر بودی و نمی توانستی بدهی خود را پردازی ، تو را به زندان می انداختند ، یعنی این که دیگر هیچ وقتی نمی توانستی حسابت را پردازی برای همیشه در زندان حبس می شدی . »

از کنار یک اتاق کوچک نگهبانی گذشتیم . به اندازه ی یک کیوسک تلفن بود . از سنگ های سفید ساخته شده بود با یک سقف شیب دار . فکر کردم خالی است اما در کمال تعجب دیدم یک نگهبان با یونیفورم خاکستری از آن بیرون آمد و تفنگی را خیلی رسمی و خشک روی شانه اش گذاشت .

برگشتم و به دیوار تیره ای که دور قلعه را محاصره کرده بود ، خیره شدم .

آهسته گفتم : « نگاه کن ، ادی از این جا نمی توانی شهری را که آن طرف دیوار است را ببینی ، انگار واقعاً زمان به عقب برگشته . »

لرزید. نمی دانم به خاطر حرف های من بود یا به خاطر باد تندی که در محوطه ی قدیمی می وزید .

قلعه ، سایه ی تاریکی روی مسیر ایجاد کرده بود .

آقای استارکز ما را به سمت مسیر باریک ورودی هدایت کرد و بعد ایستاد و رو به ما کرد . من از حالت عصبی و مضطرب آقای استارکز وحشت کردم . در حالی که یکی یکی ما را نگاه می کرد گفت : « متاسف ام که این خبر را به شما می دهم ، شما در برج شمالی زندانی خواهید شد . »

آقای استارکز با لحن خشن اعلام کرد : « این جا این قدر شکنجه می شوید تا بگویید که دلیل اصلی این که این جا را برای دیدن انتخاب کردید چیست . »





فصل دوم

ادی که یکه خورده بود جیغ کشید . دیگر اعضای گروه تور هم از تعجب نفس شان بند آمده بود . آقای استارکز شروع کرد به خندیدن و با لبخندی که روی صورت گرد و سرخش نقش بسته بود . گفت : « فقط یک شوخی کوچک برج وحشتی بود . می خواستم به مان خوش بگذرد . »

همه خندیدیم به جز ادی که هنوز می لرزید . زیر لب گفت : « این مرد دیوانه است ! »

در واقع آقای استارکز یک راهنمای تور خیلی خوب بود ، خیلی سرحال و حاضر به خدمت بود و به نظر می رسید همه چیز را درباره ی لندن می داند .

تنها مشکل این بود که بعضی وقت ها لهجه ی انگلیسی اش را متوجه نمی شدم .

آقای استارکز چرخی در اطراف زد و توضیح داد : « همان طوری که می بینید ، قلعه از چند ساختمان تشکیل شده است . آن ساختمان کم ارتفاع و دراز ، پادگان سربازان بوده . » و به آن طرف زمین چمن کاری شده اشاره کرد .

من از پادگان قدیمی عکس گرفتم . درست مثل یک کلبه ی کم ارتفاع بود . بعد برگشتم و یک عکس از نگهبان که با یونیفورم خاکستری خبردار جلوی کیوسک نگهبانی کوچک ایستاده بود ، گرفتم .

همه از تعجب نفس شان بند آمده بود .

برگشتیم و یک مرد کلاه دار را دیدم که بی صدا از در ورودی آمد و یواشکی از پشت آقای استارکز جلو آمد . نیم تنه ی نظامی سبز و تبر رزمی غول آسایی هم همراهش بود .

یک جلاد !

تبرش را پشت سر آقای استارکز بالا برد .





آقای استارکز با بی اعتنایی ، بدون آن که سرش را برگرداند پرسید : « کسی به اصلاح فوری احتیاج ندارد ؟ این آرایشگر قلعه است ! »

همگی خندیدیم . مرد با لباس مبدل جلادی تعظیمی کرد وبعد به داخل ساختمان برگشت و ناپدید شد .

ادی زیر لب گفت : « خیلی خوش می گذرد . » اما سفت به من چسبیده بود .

آقای استارکز اعلام کرد : « حالا وارد تالار شکنجه می شویم . لطفاً با هم باشید . » و بعد یک پرچم سه گوش را روی یک چوب بلند بالا نگه داشت . « من این پرچم را بالا نگه می دارم تا مرا به راحتی پیدا کنید . ممکن است این جا گم شوید . صدها تالار و راهروی مخفی در این جا وجود دارد .

من با هیجان گفتم : « وای . عالیه ! »

ادی با تردید نگاهی به من انداخت .

از او پرسیدم : « تو که از تالار شکنجه نمی ترسی ، نه ؟ »

با صدایی لرزان پرسید : « کی ؟ من ؟ »

آقای استارکز ادامه داد : « در این جا ابزار های شکنجه عجیب و غریبی خواهید دید . زندانبان ها راه های زیادی برای شکنجه زندانیان به کار می بردند . توصیه می کنم آن ها را در خانه امتحان نکنید .

چند نفر خندیدند . دیگر نمی توانستم صبر کنم تا داخل اتاق بشویم . وقتی گروه به صف شدند تا از در ورودی باریک قلعه عبور کنند ، آقای استارکز دوباره تاکید کرد : « دوباره از شما می خواهم که با هم باشید . آخرین گروه تور من برای همیشه آن جا گم شدند . بیشتر آن ها هنوز در تالار های تاریک سرگردان هستند . ریسمان وقتی به محل کارم برگشتم حسابی سرزنشم کرد ! »

به شوخی مسخره اش خندیدم . احتمالاً تا به حال هزار بار این جوک را گفته بود .

نزدیک در ورودی سرم را بالا بردم تا بالای برج را ببینم . یکدست از سنگ بود . هیچ پنجره ای نداشت . به جز یک پنجره ی مربع شکل نزدیک نوک برج .





با خودم فکر کردم یعنی مردم واقعاً این جا زندانی بوده اند ؛ مردم صدها سال پیش . یک دفعه خیال کردم شاید این قلعه جن زده باشد .

سعی کردم حدس بزنم چرا برادرم این حالت جدی را به خود گرفته است . از خودم می پرسیدم نکند ادی هم مثل من چنین افکار وحشت برانگیزی دارد .

قدم در راهروی ورودی تاریک گذاشتیم .

من گفتم : « ادی برگرد . »

یک قدم به عقب برداشتم و دوربینم را از جیب کتم در آوردم .

ادی اصرار کرد : « بیا برویم داخل . بقیه دارند از ما جلو می زنند. »

من گفتم : « می خواستم کنار در ورودی قلعه از تو عکس بگیرم . »

دوربین را جلوی چشمم گرفتم . ادی ژست احمقانه ای گرفت . دکمه ی دوربین را فشار دادم و عکس انداختم .

نمی دانستم این آخرین عکسی است که از ادی خواهم گرفت.





فصل سوم

آقای استارکز ما را به سمت پلکانی باریک هدایت کرد .

قدم به تالار بزرگ و کم نوری گذاشتیم . کفش هایمان روی کفپوش سنگی جیر جیر می کرد .

نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم تا چشم هایم به تاریکی عادت کند . هوا بوی کهنگی و غبار آلودگی می داد . هوا به طرز عجیبی گرم بود . زیپ کتم را باز کردم . موهای بلند قهوه ای م را از یقه ام کنار زدم .

چندین ویتترین مقابل دیوار بود . آقای استارکز ما را به سمت سازه ای بزرگ و چوبی در مرکز اتاق برد . گروه دور او

جمع شدند. آقای استارکز در حالی که با پرچم قرمزش به آن اشاره می کرد گفت : « این یک چهار میخ است . »

من آهسته به ادی گفتم : « وای . واقعی است ! » من چنین ابزارهای شکنجه بزرگی را در فیلم ها و کتاب ها دیده بودم اما هیچ وقت فکر نمی کردم واقعاً وجود داشته باشند .

آقای استارکز ادامه داد : « زندانی ها را مجبور می کردند تا این جا دراز بکشند و بازوها و پاهایشان را محکم می بستند . وقتی چرخ بزرگ می چرخید ، طناب ها ، دست و پاهایشان را می کشید و حسابی آن ها را محکم می کرد » و به چرخ بزرگ اشاره کرد . آقای استارکز در حالی که چشم هایش از هیجان برق می زد گفت : « هر چه چرخ را بیشتر بچرخانی ، طناب ها محکم تر کشیده می شوند تا این که استخوان هایش از جا در می آمد . »

نخودی خندید : « فکر می کنم این همان چیزی باشد که در زندان به آن کش آمدن می گویند ! »

بعضی از اعضای گروه به شوخی آقای استارکز خندیدند اما من و ادی نگاهی خشک و جدی رد و بدل کردیم . در حالی که به اختراع عجیب و غریب چوبی با بند و طناب های کلفت خیره شده بودم ، فردی را مجسم کردم که آن جا دراز کشیده است . صدای غژ غژ چرخ گردان را تصور کردم و این که طناب ها محکم و محکم تر کشیده می شوند . در حالی که نگاه سریعی به اطراف می انداختم ، چشمم افتاد به مردی که آن طرف چهار میخ ایستاده بود . خیلی قد بلند و





زمخت بود . شئل مشکی بلندی پوشیده بود و کلاه لبه پهنی بر سر گذاشته بود که تا روی پیشانی اش کشیده شده بود و بیشتر صورتش را زیر سایه اش پنهان کرده بود .

چشم هایش از میان سایه ی کلاه ، برق می زد .

یعنی داشت به من نگاه می کرد ؟

با آرنج ضربه ای به ادی زدم. « آن مرد را آن جا ببین، آن که مشکی پوشیده! او در گروه ماست ؟ » ادی سرش را تکان داد . « من قبلاً او را ندیده ام خیلی عجیب و غریب است ! چرا این طوری به ما خیره شده ! »

مرد هیکل گنده کلاهش را پایین تر آورد . چشم هایش زیر لبه پهن کلاه ناپدید شد . شئل سیاهش را دور خودش پیچید و در تاریکی فرو رفت .

آقای استارکز هنوز داشت درباره ی چهار میخ حرف می زد .

پرسید که آیا کسی می خواهد داوطلب شود تا آن را امتحان کند .

همه خندیدند .

تصمیم گرفتم تا از چهار میخ هم عکس بیندازم .

دوستانم واقعاً خوششان می آمد .

دستم را در جیب کتم فرو بردم تا دوربین را دریاورم .

با تعجب فریاد زدم : « آهای ... ! »

آن یکی جیبم را هم گشتم . بعد جیب شلوارم را هم گشتم .

فریاد زدم : « باورم نمی شود ! »

دوربین نبود.





فصل چهارم

با تعجب گفتم : « ادی ... دوربینم ! تو آن را ندیدی ... ؟ »

ادی لبخند شیطننت آمیزی زد .

دستش را که دوربین من در آن بود بالا برد و بلندتر خندید : « جیب بر دیوانه دوباره حمله می کند! » با عصبانیت گفتم : « تو آن را از جیب من برداشتی ؟ » محکم هلش دادم و ادی تلوتلوخوران بر روی چهار میخ افتاد .

یک دفعه زد زیر خنده . ادی فکر می کند بزرگترین جیب بر دنیا است . جیب بری یکی از سرگرمی های اوست . تمام وقت این کار را انجام می دهد .

در حال که دوربین را در دستش تکان می داد ، گفت : « سریع ترین دست ها روی زمین ! »

دوربین را از دستش را قاپیدم و به او گفتم : « سریع ترین دست ها روی زمین ! تو خیلی نفرت انگیزی . »

نمی دانم چرا این قدر از دزدی لذت می برد ! واقعاً در این کار مهارت دارد . وقتی دوربینم را از جیبم کش رفت من واقعاً چیزی حس نکردم .

می خواستم به او بگویم که دیگر دست به دوربین من نزنند که آقای استارکز به گروه گفت که به دنبال او به اتاق بعدی بروند .

در حالی که من و ادی با عجله می رفتیم تا به بقیه برسیم ، نگاهی به مرد شل پوش انداختم . داشت آهسته پشت سرمان حرکت می کرد . صورتش همچنان زیر لبه ی پهن کلاهش پنهان بود .

از ترس سینه ام تیر می کشید .

آیا مرد غریبه داشت به من و ادی نگاه می کرد ؟ چرا ؟





نه . احتمالاً او یک توریست دیگر بود که از برج بازدید می کرد . پس چرا احساس می کردم دارد ما را تعقیب می کند ؟
در حالی که من و ادی به ابزار های شکنجه ی به نمایش گذاشته شده نگاه می کردیم ، دوباره نگاهی به عقب انداختم
تا اورا ببینم . به نظر می رسید علاقه ای به چیزهای نمایش داده شده ندارد . کنار دیوار ایستاده بود و شل سیاهش در
تاریکی محو شده بود و چشم هایش را مستقیماً به ما دوخته بود !

ادی من را به سمت یک ویترین هل داد و گفت : « به این ها نگاه کن ! این ها چی اند ؟ »

آقای استارکز که داشت پشت سرمان راه می رفت گفت : « اشکک شست برای شکنجه . » یکی را برداشت . « درست
مثل یک حلقه است . می بینی ؟ این طوری روی انگشت شست گذاشته می شود . »

حلقه ی فلزی را روی شستش گذاشت .

بعد دستش را بالا برد تا بهتر ببینیم .

« یک پیچ کنار حلقه است . پیچ را بچرخانید ، شروع می کند به فرو رفتن در شست شما . به چرخاندن ادامه بدهید ،
عمیق و عمیق تر فرو می رود . »

من گفتم : « آخ ! »

آقای استارکز در حالی که اشکک شست را در ویترین می گذاشت گفت : « خیلی دردناک است این اتاق پر از ابزار
های خطرناک و ناخوشایند است . »

ادی یواش گفت : « نمی توانم باور کنم که مردم را با این ابزار شکنجه می دادند » صدایش می لرزید .

او واقعاً از چیزهای ترسناک خوشش نمی آمد ، مخصوصاً اگر واقعی هم بودند . او را دست انداختم : « ای کاش یکی از آن
ها داشتیم تا تو را ادب می کردم ! » ادی واقعاً ترسو است . بعضی وقت ها نمی توانم جلوی خودم را بگیرم . مجبورم به او
سخت بگیرم .

دستم را آن طرف حصار طنابی بردم و یک جفت دستبند آهنی برداشتم . سنگین تر از آنی بود که تصور می کردم . یک
ردیف از میخ های آهنی دنداندار دور تا دور قسمت داخلی دستبند بود .





ادی سرا سیمه گفت : « سو ... آن ها را سر جایش بگذار ! »

یکی از آن ها را دور مچ ام انداختم : « بین ، ادی ، وقتی گیره ی آن را می بندی ، میخ های دنداندار دور مچ ات را می گیرد . »

از ترس نفسم بند آمده بود ، دستبند آهنی دور دستم بسته شد .

در حالی که سراسیمه به زور آن را می کشیدم ، جیغ کشیدم : « آی ! »

- « ادی ... کمک ! نمی توانم درش بیاورم ! دارد دستم را قطع می کند ! »





فصل پنجم

وقتی ادی دستبند را دور دستم دید ، وحشت زده فریاد زد : « وایای . »

دهانش باز مانده بود و چانه اش می لرزید .

من وحشت زده دستم را تکان می دادم و دستبند را به زور می کشیدم و فریاد می زدم: «کمکم کنید! این را از دستم در بیاورید ! »

ادی مثل گچ سفید شده بود .

دیگر نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم، شروع کردم به خندیدن و دستبند را از دور مچم باز کردم : « این هم به خاطر دزدیدن دوربینم . حالا مساوی شدیم ! »

ادی بریده بریده حرف می زد « من ... من ... من ... »

با عصبانیت من را نگاه می کرد : « من واقعاً خیال کردم بلایی سرت آمده . سو، دیگر این کار را نکن . شوخی نمی کنم . »

زبانم را برایش درآوردم . می دانم که کار خیلی سنجیده ای نبود . کم پیش می آید که برادرم این قدر از خودگذشتگی نشان بدهد .

صدای آقای استارکز در دیوارهای سنگی می پیچید .

گروه دور آقای استارکز جمع شدند . من وادی هم نزدیک تر رفتیم . راهنمای تور اعلام کرد : « حالا می خواهیم از پله ها بالا برویم تا به برج برسیم . همان طوری که می بینید پله ها خیلی باریک و شیب دار هستند بنابراین یکی یکی بالا





می رویم . لطفاً مراقب باشید . « آقای استارکز سر کچلش را پایین گرفته بود و از مسیری باریک با سقفی کوتاهی عبور می کرد .

من و ادی آخر صف بودیم .

پله های سنگی مارپیچ تا بالای برج کشیده شده بود و نرده هم نداشت . پله ها این قدر تیز و پریپیچ و خم بودند که مجبور بودم به دیوار بچسبم تا وقتی بالا می روم تعادلم را حفظ کنم .

هر چه بالاتر می رفتیم هوا گرم تر می شد . چندین متر از آن سنگ های قدیمی بالا رفتیم . پله ها ساییده شده بودند .

سعی کردم تجسم کنم که زندانی ها دارند از این جا عبور می کنند و پاهایشان از ترس می لرزد .

ادی به آرامی بالا می رفت و به دیوارهای پوشیده از دوده نگاه می کرد . برگشت و به من گفت : « این جا خیلی تاریک است . سو عجله کن ! این قدر عقب نمان . »

در حالی که بالا می رفتم ، کتم به دیوار سنگی کشیده می شد . من خیلی لاغرم اما پله ها آن قدر باریک بودند که به دیوار برخورد می کردم .

بعد از یک پیاده روی طولانی در یکی از پاگرد ها ایستادیم . درست مقابل ما پشت نرده های آهنی یک سلول کوچک تاریک قرار داشت .

آقای استارکز گفت : « این یک سلول است که زندانی های سیاسی را در آن جا نگه می داشتند . دشمنان پادشاه را به این جا می آوردند . می بینید که خیلی هم راحت نبوده . »

نزدیک تر شدم . داخل سلول فقط یک نیمکت سنگی کوچک و یک میز چوبی قرار داشت .

خانمی با موهای سفید از آقای استارکز پرسید : « چه اتفاقی برای این زندانی ها می افتاد ؟ سالیان سال در این سلول ها حبس می شدند ؟ »

آقای استارکز در حالیکه چانه اش را می مالید گفت : « نه بیشتر آن ها را اعدام می کردند . »

کنار میله ها ایستادم و به سلول کوچک زل زدم .





فکر کردم یعنی مردم واقعی داخل این سلول می ایستادند .

مردم واقعی به این سلول ها می چسبیدند . و بیرون را نگاه می کردند. پشت میز کوچک می نشستند . در این فضای کوچک قدم می زدند و منتظر می شدند تا کشته شوند . آب دهانم را به سختی قورت دادم و نگاهی به برادرم انداختم . او هم به اندازه ی من وحشت کرده بود .

آقای استارکز اعلام کرد : « ما هنوز به بالای برج نرسیده ایم . باید به راه مان ادامه بدهیم . » وقتی به پیچ پلکان رسیدیم، پله های سنگی شیب دار تر و تیزتر شدند. دستم را به دیوار گرفته بودم و به دنبال ادی از پله ها بالا می رفتم . در حالی که داشتم بالا می رفتم ، یک دفعه احساس عجیبی به سراغم آمد . احساس کردم قبلاً آن جا بوده ام . احساس کردم قبلاً از آن پله های پر پیچ و خم بالا آمده ام و بالای برج قدیمی رفته ام . مسلماً امکان نداشت . من و ادی هیچ وقت در انگلستان نبودیم .

وقتی گروه به تالار کوچکی در نوک برج رسید ، هنوز هم این احساس با من بود . یعنی این برج را در فیلم ها دیده بودم ؟ شاید هم عکس های آن را در مجله دیده بودم ؟ چرا این قدر برایم آشنا به نظر می رسید ؟

سرم رامحکم تکان دادم تا شاید افکار عجیب و غریب را از خودم دور کنم . بعد کنار ادی ایستادم و نگاهی به اطراف اتاق کوچک انداختم .

از پنجره ی کوچک بالای سرمان نوری خاکستری به داخل می تابید . دیوارها خالی و ساده و پوشیده از ترک و لکه های تیره بود . سقف آن قدر کوتاه بود که آقای استارکز و بعضی از بزرگتر ها مجبور بودند سرشان را خم کنند .

آقای استارکز با ملایمت گفت : « شاید بتوانید غم و اندوهی را که در این اتاق هست احساس کنید . »

همگی به او نزدیک تر شدیم تا صدایش را بهتر بشنویم .

ادی با حالتی جدی به پنجره نگاه می کرد .





آقای استارکز در حالیکه با حالتی جدی صحبت می کرد ، ادامه داد : « این اتاقی است که پرنس و پرنسس را به آوردند .
اوایل قرن پانزدهم بود پرنس و پرنسس ادوارد و سوزانا اهل یورک در این سلول کوچک در برج حبس شدند . »

پرچم قرمزش را به شکل یک دایره چرخاند . ما همه آن را با چشم دنبال می کردیم .

آقای استارکز زمزمه کنان گفت : « تصور کنید دو بچه را از خانه شان دزدیدند و در سرما ، در این سلول ملال آور در
بالای یک برج حبس کردند . »

یک دفعه احساس سرما کردم . زیپ کتم را دوباره بالا کشیدم ، ادی هم دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود .
وقتی داشت به اتاق کوچک نگاه می کرد ، از ترس ، چشم هایش از حلقه بیرون زده بود .

آقای استارکز در حالی که پرچم اش را پایین می آورد گفت : « پرنس و پرنسس مدت طولانی این جا نبودند . آن شب
وقتی خوابیدند ، جلاد اعظم و نوکرانش از پله ها بالا آمدند . دستور داشتند آن دو را خفه کنند تا نگذارند هیچ وقت به
تاج و تخت برسند . »

آقای استارکز چشم هایش را بست و سرش را خم کرد .

سکوت سنگینی در اتاق حکم فرما شد .

هیچ کس تکان نمی خورد . هیچ کس صحبت نمی کرد .

تنها صدایی که می آمد ، صدای زمزمه باد بود که از پنجره ی کوچکی بالای سرمان بود می وزید . من هم چشم هایم
را بستم . سعی کردم آن ها را تجسم کنم . در حالی که ترسیده و تنها بودند و سعی می کردند در این اتاق سرد و سنگی
بخوابند .

یک دفعه در باز می شود و مردان غریبه وارد می شوند .

یک کلمه هم حرف نمی زنند . به سمت آن ها حمله می کنند تا آن ها را خفه کنند .

درست در این اتاق .

درست در جایی که من الان ایستاده ام .





چشم هایم را باز کردم . ادی با نگرانی به من خیره شده بود . آهسته گفت : « این جا ... واقعاً ترسناک است . »

من هم با او موافق بودم : « آره . » آقای استارکز باز هم ادامه داد .

اما یک دفعه دوربین از دستم لیز خورد و با سر و صدای زیادی روی کفپوش سنگی افتاد . خم شدم تا آن را بردارم : « وای ، نگاه کن ، ادی ... لنزش شکسته ! »

ادی با لحن اعتراض آمیزی گفت : « هیس ! نفهمیدم آقای استارکز درباره ی پرنس و پرنسس چه گفت ! » دوربین را تکان دادم : « اما دوربینم ... ! » نمی دانم چرا تکانش می دادم . این کار باعث نمی شد که لنزش درست شود .

ادی گفت : « چی گفت ؟ شنیدی ؟ »

سرم را تکان دادم . « متأسف ام . نشنیدم . »

به طرف تخت کوتاهی که کنار دیوار بود ، رفتم .

یک سه پایه ی چوبی کنار آن بود . تنها مبلمان تالار همین بود . از خودم می پرسیدم یعنی پرنس و پرنسس این جا می نشستند ؟

روی تخت می ایستادند و سعی می کردند از پنجره بیرون را نگاه کنند ؟

یعنی درباره ی چی حرف می زدند ؟ از خودشان می پرسیدند چه بلایی سرشان خواهد آمد ؟ یعنی درباره ی کارهایی که بعد از آزادی می خواستند انجام بدهند هم حرف می زدند ؟

فکر کردن به این ها واقعاً غم انگیز بود ؛ خیلی غم انگیز .

کنار تخت ایستادم و دستم را روی آن گذاشتم . خیلی سفت بود . چشمم به خطوط سیاه رنگ روی دیوار افتاد .

یک نوشته بود ؟

یعنی پرنس و پرنسس پیغامی روی دیوار نوشته بودند ؟

روی تخت خم شدم و به خطوط روی دیوار خیره شدم .





نه پیغام نیست . فقط ترک های روی سنگ است .

ادی گفت : « سو ... زود باش » و دستم را کشید .

بی حوصله گفتم : « باشد . باشد . » نور خاکستری به سیاه تبدیل شده بود انگار هوا تاریک شده بود .

یک دفعه به نظرم رسید که دیوارهای سنگی دارند به من نزدیک می شوند . احساس کردم در جایی تاریک ، سرد و ترسناک هستم .

خیال کردم دیوارها به زور مرا فشار می دهند و خفه ام می کنند .

یعنی این همان احساسی است که پرنس و پرنسس هم داشتند ؟

یعنی من همان احساس ترسی را داشتم که آن ها بیش از پانصد سال پیش داشتند ؟

با آهی بلند ، از کنار تخت عبور کردم و به سمت ادی رفتم . با صدایی لرزان گفتم : « بیا از این جا برویم . این اتاق خیلی ترسناک و غم انگیز است . »

از آن جا دور شدیم . هنوز چند قدم بیشتر به سمت پله ها نرفته بودیم که یک دفعه ایستادیم .

هر دو باتعجب فریاد زدیم : « آهای ... ! »

آقای استارکز و بقیه ی گروه ناپدید شده بودند .





فصل هشتم

ادی با صدایی لرزان گفت : « کجا رفتند ؟ ما را این جا ول کردند ! »

به ادی گفتم : « باید در راه برگشت به پایین پله ها باشند . بیا برویم . »

ادی به من چسبیده بود . اصرار کرد : « تو اول برو . »

در حالی که به او می خندیدم ، گفتم : « تو که نترسیده ای ... ترسیده ای ؟ تنهای تنها در برج وحشت ! » نمی دانم چرا از دست انداختن برادرم این قدر لذت می برم ! می دانستم که ترسیده است . من هم کمی ترسیده بودم اما نمی توانستم کاری کنم . همان طوری که گفتم ، ادی کم پیش می آمد که خودش را خوب نشان بدهد .

به راه مان در پلکان پر پیچ و خم ادامه دادیم . هر چه پایین تر می رفتیم ، پله ها تاریک و شیب دار تر می شد .

ادی گفت : « چون دیر شده بود فکر کنم آقای استارکز می خواست همه سریع سوار اتوبوس شوند تا به هتل هایشان برگردند . برج ساعت ۵ تعطیل می شود فکر کنم . » نگاهی به ساعت انداختم . ساعت ۵:۲۰ بود .

ادی التماس کنان گفت : « عجله کن ! نمی خواهم این جا حبس شویم . این جا من را به وحشت می اندازد . »

- « من را هم همین طور . »

در حالی که به تاریکی خیره شده بودم از پله ها پایین می رفتیم . کفشم روی یک سنگ لیز خورد . دوباره دستم را به دیوار گرفتم تا بتوانم تعادل را روی پله های پروپیچ و خم حفظ کنم .

ادی با حالت عصبی پرسید : « کجا هستند ؟ چرا صدای شان از پایین پله ها نمی آید ؟ »

هر چه پایین تر می رفتیم هوا خنک تر می شد . نور ضعیفی از پاگرد پایین به چشم می خورد .

دستم به یک چیز نرم و چسبناک خورد . تار عنکبوت بود .





- « آخ ! »

صدای نفس نفس زدن ادی را از پشت سرم می شنیدم .

به او گفتم : « اتوبوس منتظر ما خواهد شد . فقط آرام باش . آقای استارکز بدون ما نمی رود . »

ادی فریاد زد : « کسی آن جا نیست ؟ کسی صدای مرا می شنود ؟ »

صدای لرزانش در پلکان سنگی می پیچید .

کسی جواب نداد . ادی پرسید : « نگهبان ها کجا هستند ؟ »

- « ادی ... لطفاً من را ترسان . الان دیر وقت است . نگهبان ها احتمالاً گرفتارند . آقای استارکز منتظر ما خواهد ماند به تو قول می دهم . »

زیر نور ضعیف پاگرد ایستادیم .

سلول کوچکی که که قبلاً دیده بودیم ، کنار دیوار بود .

ادی در حالی که به سختی نفس می کشید التماس کرد : « نایست سو ، به راحت ادامه بده . عجله کن ! » دستم را روی شانه اش گذاشتم تا آرامش کنم .

با لحن جدی گفتم : « ادی ، ما تقریباً رسیده ایم پایین . »

ادی اعتراض کنان گفت : « اما ، ببین ... » و مضطربانه به آن طرف اشاره کرد .

یک دفعه فهمیدم چه چیز او را نگران کرده است . آن جا دو پلکان بود که به سمت پایین می رفت ؛ یکی به سمت چپ و دیگری به سمت راست .

در حالی که به پله ها نگاه می کردم گفتم : « خیلی عجیب است . یادم نمی آید این جا پلکان دیگری هم وجود داشت یا نه . »

ادی تته پته کنان گفت : « کد ... کدام یکی درست است ؟ »





تردید داشتیم : « مطمئن نیستیم . » به سمت پلکان سمت راست رفتم و به پایین خیره شدم . نمی توانستم خیلی پایین را ببینم چون خیلی پیچ در پیچ بود .

ادی دوباره تکرار کرد : « کدام یکی ؟ کدام یکی ؟ »

به او گفتم : « فکر نمی کنم فرقی داشته باشند . هر دو به هر حال به پایین برج می روند... درست است ؟ » به او اشاره کردم که دنبالم بیاید : « زود باش بیا . فکر می کنم این همان یکی است که از آن بالا آمدیم . » یکی را انتخاب کردیم و به سمت پایین رفتیم .

بعد یک دفعه ایستادیم .

صدای قدم پا به گوشم رسید . قدم هایی سنگین که از پله بالا می آمد .

ادی دستم را گرفت و آهسته گفت : « یعنی کیه ؟ »

– « احتمالاً آقای استارکز . باید آمده باشد دنبال ما . »

ادی نفس راحتی کشید .

من فریاد زدم : « آقای استارکز شما ... شما هستید ؟ »

سکوت . فقط صدای پا می آمد که نزدیک و نزدیک تر می شدند .

با صدایی آهسته می گفتم : « آقای استارکز ؟ »

کسی که از بالای پله ها می آمد راهنمای تور ما نبود .

مر هیکل گنده ای با شنل سیاهش مقابل مان ظاهر شد .

صورتش هنوز در تاریکی پنهان بود . در حالی که در زیر کلاه مشکی و لبه پهنش به من و ادی زل زده بود ، چشم هایش مثل زغال افروخته می درخشیدند .

جواب نداد .





حتی تکان هم نخورد . زل زده بود به من .

سعی کردم صورتش را ببینم. اما آن را زیر سایه ی کلاهش که تا پیشانی پایین کشیده بود، پنهان کرده بود .

نفس عمیقی کشیدم و دوباره پرسیدم : « ما از گروه مان جدا شده ایم . آن ها باید منتظر ما باشند این راه به پایین می
رسد ؟ »

مرد دوباره جواب نداد . به شکل تهدید آمیزی به ما خیره شده بود . با خودم فکر کردم این قدر هیكلش گنده است تمام
پله را اشغال کرده است .

دستش را بالا برد . یک دست خیلی بزرگ که آن را با دست کش سیاه پوشانده بود .

بالا را به ما نشان داد .

غرولند کنان گفت : « شما با من می آیید . »

من فقط به او زل زده بودم . متوجه نشده بودم .

دوباره تکرار کرد . « همین حالا با من می آیید . نمی خواهم آسیبی به شما برسانم . اما اگر بخواهید فرار کنید چاره ای
ندارم . »





فصل هفتم

ادی نفس بلندی کشید .

مرد شئل پوش به ما نزدیک تر شد . من از ترس دهانم باز مانده بود . و ناگهان یادم آمد که او کیست . از او پرسیدم :
شما این جا نگهبان هستید ... درست است ؟»

مرد جواب نداد .

در حالی که با صدای بلند می خندیدم ، گفتم : « تو ... تو ما را می ترسانی . منظورم این مدل لباس و باقی چیز هاست . این جا کار میکنی ، درست است ؟» .

جلو تر آمد . دست های پوشیده از دستکشش را جلویش گرفت و انگشت هایش را تکان داد .

من ادامه دادم : « متاسف ام که تا دیر وقت این جا ماندیم . ما گروه مان را گم کردیم . فکر کنم می خواهید تعطیل کنید و به خانه بروید » .

باز هم یک قدم نزدیک تر شد . عصبانی شد و با فریاد گفت : « شما می دانید که من چرا این جا هستم » .

شانه ام را گرفت . کلمات بریده بریده از دهانم خارج می شد : « نه من نمی دانم . من ... » .

ادی فریاد زد : « آهای ... به او دست زن !»

اما مرد شئل پوش برادرم را هم گرفت .

انگشت هایش از زیر دست کش در شانه ام فرو می رفت . از درد فریاد کشیدم : « آهای ... !»

ما را به سمت دیوار سرد و سنگی کشاند .





نگاهی به صورتش انداختم ؛ خشمگین ، خشن و جدی ، با بینی نوک تیز و دراز ، لب های باریک در میان انبوهی ریش و چشم هایش بی احساس و براق بود .

ادی با شجاعت گفت : « بگذار ما برویم ! ».

من با صدای لرزان به او گفتم : « ما باید به گروه مان برسیم ! ما داریم از این جا می رویم . نمی توانی ما را این جا نگهداری ! ».

به ما توجهی نکرد : « تکان نخورید . همان جا بایستید . سعی نکنید فرار کنید ».

با کلمات بریده بریده گفتم : « گوش کنید ... اگر ما کار اشتباهی کرده ایم ... » و صدایم کم کم خاموش شد .

اول خیال کردم آن ها گلوله ها پلاستیکی هستند .

اما وقتی آن ها را به هم می زد ، فهمیدم که در دستش چند سنگ سفید و صاف است .

از خودم پرسیدم ، این جا چه خبر است !

او دیوانه است ؟

دیوانه و خطرناک ؟

ادی شروع کرد : « گوش کنید آقا ... ما باید همین حالا برویم ».

مرد شل پوش فریاد زد : « تکان نخور ! ».

شنش را با خشونت به پشتش انداخت : « تکان نخور . سر و صدا هم نکن . این آخرین اخطار من است ! ».

من و ادی وحشت زده به هم نگاه انداختیم . در حالی که پشت به دیوار سنگی ایستاده بودیم . سعی کردم به آرامی به سمت نزدیک ترین راه پله بروم .

مرد ، روی سه سنگ سفید تمرکز کرده بود و زیر لب چیز هایی می گفت . یکی را بالای دو سنگ دیگر گذاشت . یکی از سنگ ها افتاد روی زمین ، فریادی از عصبانیت کشید . سنگ یک بار دیگر چرخید و روی زمین صاف لغزید .





من فکر کردم این تنها شانس ماست .

ادی را به سمت پلکان هل دادم .

و فریاد زدم : « بدو ! ».





فصل هشتم

در حالی که سنگ را بر می داشت با صدای بلند نعره کشید: «تکان نخورید!». اینقدر فریادش بلند بود که دیوارهای سنگی را تکان داد. «به تان هشدار دادم، نمی توانید از دست من فرار کنید!».

ادی کنترل خود را از دست داده بود.

اما لازم نبود که دوباره به او بگویم تا بدود!

مرد شئل پوش نعره کشید: «بایستید!». صدای نعره اش از پشت سرمان می آمد و ما به سرعت به سمت پایین می رفتیم. روی پله های پیچ در پیچ می دویدیم و دست های مان را به دیوارهای سرد برج میکشیدیم.

پایین و پایین تر می رفتیم.

این قدر سریع می چرخیدم که سرم داشت گیج می رفت اما به نور ضعیفی که از پایین می آمد خیره شدم و خودم را مجبور کردم که دچار سرگیجه نشوم و نیفتم و نگذارم که ترس در وجودم رخنه کند.

دوربینم از جیب کتم بیرون افتاد. روی پله ها به سمت پایین لغزید.

نایستادم تا آن را بردارم چون در هر حال دیگر شکسته بود.

به ادی گفتم: «ادامه بده. ادامه بده! تقریباً داریم از اینجا خارج می شویم!».

پایین آمدن از پله ها خیلی طول کشیده بود.

کفش هایمان روی پله های سنگی کوبیده می شد.

اما صدای قدم های سنگین مرد شئل پوش از مال ما هم بلند تر بود.

نعره اش آنقدر بلند بود که برج را میلرزاند و همه جا میپیچید، انگار به جای یک نفر، صد ها نفر در تعقیب ما بودند.

او کیست؟





چرا مارا تعقیب می کند؟

چرا اینقدر عصبانی است ؟

در حالی که سراسیمه از پله ها پایین میرفتیم و پله های پیچ در پیچ را دنبال می کردیم . این سؤال ها در ذهنم می چرخید .

وقتی برای پیدا کردن جواب نبود .

قبل از این که بتوانیم بایستیم ، یک در بزرگ خاکستری جلوی مان ظاهر شد .

من و ادی هردو محکم بهم خوردیم .

من گفتم: «راه خروجی ! ما . . . مارسیدیم !» صدای گرومپ گرومپ قدم های مرد شنل پوش را از پله ها می شنیدم . نزدیک و نزدیک تر می شد .

فکر کردم ما نجات پیدا کردیم ! ما در امان هستیم !

ادی با شانه اش محکم به در کوبید .

و باز هم کوبید .

چانه اش از ترس میلرزید . رو به من کرد و گفت: « قفل شده ، ما حبس شده ایم !».

هردو با شانه های مان و با تمام قدرت در را هل دادیم .

– « نه .»

در از جایش تکان نخورد .

مرد شنل پوش نزدیک تر شد . آن قدر نزدیک که صدای پیچ پچش را می شنیدم .

به دام افتاده بودیم . ما را گیر انداخته بود .

ما را برای چه می خواست ؟ می خواست چه کار کند ؟





نفس نفس زنان گفتم : « یک بار دیگر ».

من و ادی به سمت در برگشتیم .

مرد شئل پوش دستور داد . « همان جا بایستید! ».

اما من و ادی باز هم در را هل دادیم .

بلاخره تکان خورد ، در حالی که روی کفپوش سنگی قژقژ می کرد ، کمی باز شد .

ادی نفشش را در سینه حبس کرد و از لای در رد شد و بعد من به دنبالش رفتم .

قلبم تند تند می زد . در را پشت سرمان بستم . در دستگیره ای فلزی و دراز داشت . آن را کشیدم و در را چفت کردم و

مرد شئل پوش را آن جا حبس کردم .

در حالی که از در دور می شدم ، فریاد زدم : « ما در امان هستیم ! » .

اما ما بیرون نرفته بودیم . ما داخل یک اتاق بزرگ و تاریک بودیم .

صدای زمختی شنیدیم ، صدای یک مرد که به آرامی می خندید و می گفت که به دردرس افتاده ایم .





فصل نهم

صدای خنده بلند تر شد . نفسمان را بند آورده بود .

مرد گفت : « شما وارد سیاه چال پادشاه شده اید ، تسلیم شوید ».

من فریاد زدم « تو ... تو کی هستی ؟ ».

اما تنها جواب او باز هم خنده بود .

تنها نور اتاق ، نور سبز رنگ ضعیفی بود که تاریکی را میشکست .

به ادی چسبیده بودم و به نور ترسناک خیره شده بودم و ناامیدانه به دنبال راهی برای فرار می گشتم .

ادی به آن طرف اتاق اشاره کرد : « آن طرف ! نگاه کن ! ». یک سلول میله دار کنار دیوار بود . چند قدم جلو تر رفتیم

تا آن را بهتر ببینیم . یک دست استخوانی از بین میله ها بیرون افتاده بود .

من فریاد زدم « نه ! ».

من و ادی عقب پریدیم .

صدای گرومپ گرومپ از پشت در باعث شد هردو دوباره از جای مان بپریم .

مرد شل پوش از آن طرف در فریاد زد : « شما نمی توانید فرار کنید ! »

مرد شل پوش با عصبانیت به در می کوبید . صدایش از رعد و برق هم بلند تر بود ؟

یعنی چفت در دوام می آورد .

مقابل ما ، دو دست استخوانی از سلول دیگری در سیاهچال بیرون زده بود .

ادی با صدای خفه ای گفت : « نباید این طور بشود ! این روزها دیگر سیاهچالی وجود ندارد ! ». در حالی که به دست

های بیرون زده از سلول ها زل زده بودم و از ترس میلرزیدم ، آهسته گفتم : « یک در دیگر ، یک در دیگر پیدا کن ».





سراسیمه در تاریکی به دنبال در دیگری می گشتم . در گوشه ای از اتاق ، باریکه ی نوری به چشم می خورد .

با سرعت به آن سمت دویدم . پایم به چیزی گیر کرد و افتادم . چیزی به زمین زنجیر شده بود .

یک بدن بود . بدن یک مرد روی زمین ولو شده بود و من روی سینه اش افتادم .

پایم به زنجیر ها گیر کرد و جیرینگ جیرینگ صدا داد .

آرنج و زانویم محکم به زمین سنگی خورد .

و درد همه بدنم را فرا گرفت .

مرد پیر تکان نخورد .

بلند شدم و به او نگاه کردم .

خیال کردم یک آدمک مصنوعی است .

یک آدمک بدلی که به زنجیر شده است .

فریاد زدم : « ادی... واقعی نیست ! ».

به من خیره شده بود ، از ترس گیج شده بود . « ها ؟ » .

دوباره تکرار کردم . « این واقعی نیست ! هیچ کدام واقعی نیستند ! نگاه کن ! دست هایی که از سلول سیاهچال بیرون

زده . تکان نمی خورند ! همه عروسک هستند ، ادی ، فقط برای نمایش ! » .

ادی می خواست جواب مرا بدهد که صدای خنده ای وحشتناک نگذاشت حرفش را کامل کند .

- « شما به سیاه چال پادشاه وارد شده اید ، تسلیم شوید » . صدا مرتب تکرار می شد .

فقط یک نوار بود ؛ یک نوار ضبط شده .

هیچ کس بجز ما در اتاق نبود . هیچ زندان بانی آنجا نبود .





آه بلندی کشیدم . قلبم هنوز مثل طبلی تاپ تاپ می کرد . اما از وقتی فهمیده بودم در یک سیاه چال واقعی گیر نیفتاده ایم ، کمی حالم بهتر شده بود .

به ادی گفتم : « اوضاع مان خوب است ».

و بعد در با صدای قیژ قیژ بلندی باز شد .

و مرد هیکل گنده در حالی که چشم هایش برق پیروزی میزد وارد اتاق شد .





فصل دهم

من و ادی وسط اتاق سر جای مان میخکوب شده بودیم .

مرد شئل پوش هم همین طور . تنها صدایی که می آمد ، صدای نفس های تند و گوش خراش او بود .

زیر نور بهم زل زده بودیم .

مثل مجسمه هایی که در سلول بودند ، سر جایمان بی حرکت مانده بودیم .

مرد شئل پوش دوباره غرید : « شما نمی توانید فرار کنید . می دانید که نمی توانید قلعه را ترک کنید ».

حرف هایش پشتم را می لرزاند.

ادی با صدای ضعیف التماس کنان گفت : « ما را تنها بگذار ! ».

من هم گفتم : « چه می خواهی ! چرا ما را تعقیب می کنی ؟ ».

مرد هیکل گنده دست هایش را به کمرش زد و با قاطعیت گفت : « جواب را می دانید » . بعد یک قدم جلو تر به سمت من و ادی آمد : « حالا حاضرید با من بیایید ؟ ».

من جوابش را ندادم . در عوض یکم دیگر به ادی نزدیک تر شدم و در گوشی به او گفتم : « آماده باش فرار کنیم ».

ادی همچنان به جلو خیره شده بود . نه پلک میزد و نه سرش را تکان می داد . نمی دانستم صدای مرا شنیده یا نه .

مرد شئل پوش به آرامی گفت : « می دانید که چاره ای جز این ندارید » . دو دستش را در شنلش فرو برد و دوباره سنگ های سفید اسرار آمیز را در آورد . دوباره چشم هایش برق زد و پوزخندی روی لب هایش نشست .

ادی من کنان گفت : « تو . . . داری اشتباه می کنی ! ».

سرش را تکان داد . لبه پهن کلاهش روی زمین سایه افکنده بود : « من اشتباه نکرده ام . دوباره از دست من فرار نکنید . می دانید که باید همین حالا با من بیایید ».





من و ادی احتیاج به علامت نداشتیم .

بدون گفتن حتی یک کلمه و یا بدون هیچ اشاره ای شروع به دویدن کردیم .

مرد فریادی زد و به دنبال ما آمد .

به نظر می رسید اتاق کش آمده است . با خودم فکر کردم این جا باید زیر زمین قلعه باشد .

دوباره همه جا تاریک شد .

ترس وجودم را فرا گرفته بود . احساس می کردم هرکدام از پاهایم هزار کیلو وزن دارد .

با خودم فکر می کردم ، با دور کند حرکت می کنم و سعی می کنم سرعت بگیرم . احساس می کردم من و ادی مثل لاکپشت راه می رویم و به زودی ما را می گیرد . ظرف دو ثانیه ما را گیر می اندازد . نگاهی به عقب انداختم ، مرد شل پوش نعره می کشید . پاهایش به آدامک زنجیر شده به زمین گیر کرده بود و محکم روی زمین افتاده بود .

در حالی که سعی می کرد بلند شود ، من هم به دنبال در یا راهرو یا هر راه دیگری می گشتم.

ادی فریاد زد : « چطوری... چطوری این جا بیرون برویم !گیر افتاده ایم ، سو !».

گفتم : « نه !» . یک میز کار کنار دیوار بود که پر از ابزار و وسایل بود . دنبال چیزی می گشتم تا به عنوان اسلحه از آن استفاده کنم . چیزی پیدا نکردم . در عوض یک چراغ قوه پیدا کردم .

سراسیمه دکمه اش را فشار دادم .

یعنی کار می کند ؟

بله .

نور سفیدی روی کفپوش افتاد . نور چراغ قوه را روی دیوار گرفتم : « ادی... نگاه کن !».

شکافی در دیوار بود ، یک جور تونل .

تونلی که می توانستیم از آن فرار کنیم .





در یک لحظه سرمان را خم کردیم و وارد شکاف تاریک شدیم .

من نور را جلو مان گرفته بودم . مجبور بودیم خم شویم . سقف تونل آن قدر بلند نبود که بتوانیم بایستیم .

تونل ابتدا مستقیم بود بعد پیچ خورد به سمت راست . هوا مرطوب و خنک بود . من صدای چکیدن قطره های آب را از همان نزدیکی ها می شنیدم .

به ادی گفتم : « این جا یک مجرا فاضلاب قدیمی است . یعنی ما را به جایی میرساند.»

ادی نفس نفس زنان گفت : « امیدوارم ».

به سختی در پیچ و خم مجرای فاضلاب می دویدیم . نور چراغ قوه از روی دیوار کوتاه تونل به زمین سنگی مرطوب جا به جا می شد . میله هایی فلزی روی سقف آویزان بود . من و ادی مجبور بودیم بیشتر خم شویم تا سرمان به آن ها نخورد .

نور چراغ قوه روی میله های سقف فاضلاب می درخشید . من و ادی از میان گودال های آب کثیف عبور می کردیم .

صدای پایی از پشت سرمان شنیدیم . هردو نفسمان بند آمد .

صدا قدم هایی سنگین تونل را به لرزه انداخته بود و بلند بلند تر می شد .

نگاهی به عقب انداختم . مرد شل پوش پشت پیچ های تونل فاضلاب پنهان شده بود .

قدم هایش محکم به زمین کوبیده می شد . می دانستم که نمی تواند خیلی از ما دور باشد .

با وحشت به خود گفتم ، ما را گیر می اندازد .

این تونل هیچ وقت تمام نمی شود .

من و ادی دیگر نمی توانیم بیشتر بدویم .

ما را در این تونل فاضلاب نمناک و تاریک می گیرد .

و بعد چی ؟





چه می خواهد ؟

چرا می گفت ما می دانیم که او چه می خواهد ؟

ما از کجا می دانستیم ؟

پایم لیز خورد . چراغ قوه به دیوار خورد و از دستم افتاد.

افتاد رو زمین و جلو پایم قل خورد .

نور چراغ قوه پشت سرمان را روشن کرد و به سمت مرد سیاه پوش تابید .

او را دیدم که خم شد و به سختی به سمت ما می دوید .

« اووو ».

خم شدم تا چراغ قوه را بردارم . از دست های لرزانم لیز خورد .

این همان زمانی بود که مرد شئل پوش به آن احتیاج داشت .

با هر دو دست ادی را گرفت و شئل سیاهش را دور او پیچید و او را گیر انداخت .

بعد دستش را دراز کرد تا مرا بگیرد و گفت : « گفتم که . . . راهی برای فرار کردن وجود ندارد ».





فصل یازدهم

من جا خالی دادم .

با یک فریاد ترسناک چراغ قوه را از روی زمین برداشتم .

می خواستم به جای اسلحه از آن استفاده کنم . نور آن را در چشم های مرد شئل پوش بیندازم و یا آن را به سرش بکوبم .

اما فرصت نکردم .

به محض این که نور چراغ تونل را روشن کرد ، چشمم به موش ها افتاد و از ترس سرجایم میخکوب شدم .

صد ها موش آنجا بود ؛ صدها موش خاکستری کوچک.

نور چراغ قوه باعث می شد که چشم های شان به سرخی آتش به نظر برسد . موش ها کف زمین مجرای فاضلاب دست و پا می زدند . فکشان را از گرسنگی تکان می دادند . دندان های شان را به هم می زدند و مثل برق به سمت ما می آمدند.

صدای سوت تیزشان در تونل پیچید . صدای وحشتناکی که باعث می شد نفس در گلویم حبس شود . کوچولو های چشم قرمز به سمت ما می آمدند . در حالی که جثه لاغر مردنی شان را روی زمین می کشیدند ، دم های شان مثل یک مار سیاه پشت شان می خزید .

مرد شئل پوش هم آن ها را دید . از تعجب به عقب پرید .

ادی از زیر شنلش بیرون آمد . وقتی چشمش به موش ها افتاد از ترس بغض گلویش را گرفت .

من فریاد زدم : « پپر! . ادی... پپر! ».

ادی تکان نخورد . هر دو از ترس مات مان برده بود . یک دریای پر تلاطم از موش های جونده و چشم قرمز به سمت مان می آمد ؛ امواج کف آلودی از موش ها !





من فریاد زدم: «بپر! پر... ما!» دست هایم را بالا بردم . پریدم .

ادی هم پرید . به میله فلزی که در سقف مجرای فاضلاب نصب شده بود آویزان شدیم .

خودم را بالا کشیدم و سراسیمه پاهایم را تا آن جایی که می توانستم از زمین بالاتر گرفتم .

بالا و بالا تر تا جایی که موش ها زیر پایم هجوم آورده بودند.

بوی گندی پیچید . وقتی موش ها را دیدم تقریباً نفسم بند آمد.

می توانستم صدای ضربه های پنجه هایشان را روی زمین بشنوم . صدای دم هایشان را میشنیدم که با سر و صدا تکان می خوردند . نمی توانستم موش ها را در تاریکی ببینم اما صدای شان را می شنیدم و احساسشان می کردم . روی کفش هایم پریدند . با پنجه های تیزشان پایم را چنگ می زدند و بالا می آمدند.

دیدم که مرد شل پوش شروع کرد به دویدن. تلو تلو خوران می دوید و سعی می کرد از موج خروشان موش ها فرار کند . دستش را جلو برده بود ، انگار دنبال راهی برای فرار می گشت . شل سیاهش پشت سرش به هوا بلند شده بود.

کلاه لبه پهنش از روی سرش افتاد و هزاران موش به سمت کلاه شنلش هجوم بردند و آن را چنگ زدند . دندان های شان را به هم می زدند و از هیجان جیغ می کشیدند.

چند لحظه بعد ، در پیچ و خم کانال فاضلاب ناپدید شد .

موش ها با سر و صدا دنبالش می رفتند . وقتی در پیچ و تاب تونل ناپدید شدند . صداهای دور با هم قاطی شدند و به یک هم همه تبدیل شدند ؛ هم همه ای که در تونل فاضلاب می پیچید .

هر دو دستم درد می کرد و از درد زق زق می کرد . اما باز هم پاهایم را بالا گرفتم . تا وقتی مطمئن نشدم که موش ها رفته اند . میله فلزی را رها نکردم .

صداها به تدریج خاموش شد .

صدای نفس کشیدن ادی را می شنیدم . فریاد کشید و روی زمین افتاد .





من هم میله را رها کردم . خودم را پایین کشیدم . صبر کردم تا تپش قلبم به حالت عادی برگردد و خون در شقیقه ام از زق زق بیفتد .

ادی آهسته گفت : « خطر از بیخ گوشمان گذشت » . چانه اش می لرزید و صورتش به سیاهی دیوار تونل شده بود .

مورمورم شد . می دانستم حتماً در خواب صدها موش خواهم دید که پنجه هایشان را روی زمین می کشند و دم های شان را تکان می دهند .

فریاد زدم : « بیا از این کانال فاضلاب چندش آور بیرون برویم ! آقای استارکز احتمالاً دارد دیوانه وار دنبال ما می گردد » .

ادی چراغ قوه را برداشت و به من داد و گفت : « نمی توانم دیگر صبر کنم تا به اتوبوس برسیم . نمی توانم دیگر این برج وحشت را تحمل کنم . باورم نمی شود که در این تونل یک مرد دیوانه ما را دنبال می کرد . چنین چیزی نمی تواند اتفاق افتاده باشد ، سو ! »

در حالی که سرم را تکان می دادم ، گفتم : « اما اتفاق افتاده » .

یک دفعه فکری به ذهنم رسید : « مادر و پدر احتمالاً تا حالا از جلسه شان برگشته اند . احتمالاً خیلی نگران ما شده اند » .

ادی گفت : « نه به نگرانی من ! » .

نور چراغ قوه را جلو مان گرفتم ، روی زمین تونل فاضلاب و شروع به حرکت کردیم . پیچ تونل ما را به سمت چپ هدایت کرد . من آهسته گفتم : « مجرای فاضلاب باید به جایی ختم شود . باید جایی تمام شود ! » .

صدایی آهسته و نامفهوم به گوش می رسید .

باز هم موش ها !

من و ادی هر دو ایستادیم و گوش دادیم .

صدای دیگری بود . من هیجان زده فریاد زدم : « آهای... ! » .

صدای زوزه ی باد در تونل پیچید .

یعنی این که ما به انتهای تونل نزدیک شده بودیم و این مجرای فاضلاب به جایی در بیرون ختم می شد .





با هیجان فریاد زد: «بیا بدویم!». شروع به دویدن کردیم.

دوباره به پیچی در تونل رسیدیم و بعد یک دفعه تونل تمام شد.

یک نردبان فلزی دیدم که به سمت بالا می رفت.

مستقیم به سمت یک سوراخ گرد و بزرگ در سقف تونل می رفت که به سمت بیرون باز می شد. در حالی که به بیرون سوراخ نگاه می کردم، آسمان شب را دیدم.

من و ادی از خوشحالی فریاد کشیدیم. او از نردبان بالا رفت و مرا هم پشت سرش بالا کشید.

شب مرطوب و سردی بود. اما برای ما مهم نبود. هوا تمیز و تازه بود.

و ما بیرون بودیم. بیرون از تونل فاضلاب، بیرون از برج وحشت. دور از مرد شئل پوش ترسناک.

نگاهی به اطراف انداختم، سعی می کردم بفهمم کجا هستیم. برج مقابلمان بود، سایه ای سیاه در تاریک و روشن آسمان.

همه چراغ ها خاموش بودند.

کیوسک نگهبانی خالی و تاریک بود. هیچ موجود زنده ای آنجا نبود.

دیوار کوتاه محوطه ی قلعه را دیدم که برج را از بقیه دنیا جدا میکرد و بعد مسیر سنگی به چشم خورد که به سمت خروجی و پارکینگ هدایت مان می کرد.

کفش های مان روی سنگ های صیقلی کوبیده می شد. به سرعت به سمت پارکینگ می رفتیم. هلال ماه از پشت ابر ها بیرون آمد و نور نقره ایش درختان و دیوارهای سنگی را فرا گرفت.

همه این ها به نظر غیرواقعی می آمد.

بدون این که بایستم، برگشتم و نگاهی به قلعه قدیمی انداختم.

مردم واقعی صدها سال بیش از این مسیر عبور می کردند.





مردم واقعی در این برج مرده اند .

با ترس و لرز برگشتم و به دویدن ادامه دادم .

من و ادی از در ورودی که هنوز باز بود گذشتیم و از دیوار دور شدیم .

ما دوباره به این زمان بازگشته بودیم . به جایی که کاملاً در امان بودیم .

اما خوشحالی مان طولی نکشید.

پارکینگ زیر نور ماه به طرز مرموزی می درخشید .

خالی بود.

اتوبوس رفته بود .

من و ادی هر دو برگشتیم تا این طرف و آن طرف خیابان را بگردیم .

خیابانی ساکت و طولانی.

ادی زیر لب گفت : « ما را جا گذاشته اند . حالا چطوری به هتل برگردیم ؟ ».

می خواستم جوابش را بدهم که مردی را دیدم که به سمت ما می آمد .

مردی قد بلند با موهای سفید به سرعت به سمت ما می آمد و صدایمان می زد : « شما دو تا ! شما دو تا ! » وای ! نه !

احساس کردم از ترس سر جایم خشک شده ام .

حالا چی ؟





فصل دوازدهم

- «شما دوتا! شما دوتا!»

شانه های مرد زیر پالتو خاکستری بزرگش خم شده بود. به سرعت و لنگان لنگان به سمت ما می آمد.

من و ادی محکم به هم چسبیده بودیم و به او نگاه می کردیم که به سرعت به سمت پارکینگ می آمد. موهای سفیدش از زیر یک کلاه خاکستری بیرون زده بود. پالتویش تا نزدیکی مچ پایش می رسید و روی جثه استخوانی اش زار می زد.

مقابل مان ایستاد و صبر کرد تا نفسش سر جایش بیاید. اول با چشم های ریزش به ادی نگاه کرد و بعد با صدایی بلند و لرزان پرسید: «شما دو تا بچه ای نیستید که راننده اتوبوس دنبالشان می گشت؟»

لهجه اش با لهجه آقای استارکز فرق داشت. فکر کنم اسکاتلندی بود.

من و ادی سرمان را تکان دادیم

پیرمرد به ما گفت: «خوب من اینجا نگهبان شب هستم. هیچ کس جز من بعد از تعطیلی برج اینجا نیست».

ادی به آرامی پرسید: «اوه ... اتوبوس ما کجاست؟»

پیرمرد قاطعانه گفت: «رفت. همه جا را دنبال شما گشت. اما دیگر نمی توانست بیشتر منتظر شما بماند. چه اتفاقی افتاده؟ شما آنجا گم شده بودید؟»

ادی نفس نفس زنان گفت: «مردی ما را دنبال می کرد. او گفت که باید همراهش برویم. واقعاً ترسناک بود و ...»

نگهبان شب نگاهی مشکوک به ما انداخت: «یک مرد؟ کدام مرد؟»

من جواب دادم: «مردی با شئل مشکی! و کلاه سیاه. او ما را در برج تعقیب می کرد».

نگهبان در حالی که سرش را تکان می داد جواب داد: «هیچ مردی در برج نیست. من دارم به شما می گویم. من تنها کسی هستم که بعد از تعطیل شدن برج این جا هستم».





من فریاد زدم: «اما او آنجاست! او ما را دنبال کرد! می خواست ما را اذیت کند! دنبال ما تا مجرا فاضلاب آمد و موش ها...».

نگهبان گفت: «مجرا فاضلاب؟ شما آن جا چه می کردید؟ ما این جا قوانینی داریم که گردشگرها تا چه جاهایی اجازه دارند بروند. اگر قوانین را رعایت نکنند ما مسئول نیستیم.».

آهی کشید و گفت: «حالا هم آمده اید و یک داستان بی سر و ته درباره مردی با شئل سیاه می گوئید و از تونل فاضلاب عبور می کنید. داستان های بی سر و ته، داستان های احمقانه.» من و ادی نگاهی بهم انداختیم. می دانستیم که این مرد حرفمان را باور نخواهد کرد.

ادی پرسید: «چطور به هتل برگردیم؟ پدر و مادرمان خیلی نگران خواهند شد.»

نگاهی به خیابان انداختم. هیچ ماشین و اتوبوسی به چشم نمی خورد.

نگهبان در حالی که کلاهش را جابه جا می کرد پرسید: «پول دارید؟ یک تلفن عمومی آن کنار هست. زنگ می زنم تا یک تاکسی بیاید.»

دستم را در جیب شلوارم فرو بردم و سکه هایی که پدر و مادر قبل از این که با تور برویم به ما داده بودند، پیدا کردم.

بعد نفس راحتی کشیدم و به نگهبان گفتم: «پول داریم.»

او گفت: «از این جا تا هتل احتمالاً ۱۵ یا ۲۰ پوند خواهد شد.»

من جواب دادم: «خوب است. پدر و مادر ما به ما پول انگلیسی داده اند. اگر هم کافی نباشد آن ها کرایه را به راننده می پردازند.»

سرش را تکان داد و بعد رو کرد به ادی: «تو خیلی خسته و کوفته به نظر می رسی. از برج ترسیده ای؟»

ادی آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: «فقط می خواهم به هتل برگردم.»

نگهبان سرش را تکان داد. بعد دستش را در جیب پالتو گشادش کرد و به سمت کیوسک تلفن رفت.

ده دقیقه بعد تاکسی آمد. راننده آن مرد جوانی بود با موهای بور و بلند که به پنجره تکیه داده بود پرسید:





– « کدام هتل؟ »

به او گفتم: «هتل بارکلی».

من و ادی عقب نشستیم . داخل تاکسی گرم بود . وقتی نشستم احساس خیلی خوبی داشتم !

وقتی از برج وحشت دور می شدیم . من حتی یک نگاه هم به عقب نینداختم . دلم نمی خواست دیگر هیچ وقت آن قلعه را ببینم .

از خیابان های تاریک گذشتیم . تاکسی متر تیلیک تیلیک صدا می کرد . راننده زیر لب آهنگی را زمزمه می کرد .

چشم هایم را بستم و به صندلی چرمی تکیه دادم . سعی می کردم به مرد ترسناکی که مارا در برج تعقیب کرده بود فکر نکنم . اما نمی توانستم او را از ذهنم بیرون کنم .

خیلی زود به مرکز شهر لندن رسیدیم . خیابان ها مملو از تاکسی و اتومبیل بود . از کنار تئاتر و رستوران های زیادی گذشتیم . تاکسی مقابل هتل بارکلی ایستاد و پشت صندلیش را پایین کشید و رو به من کرد

– « کرایه تان می شود ۱۵ پوند و ۶۰ سنت ».

ادی با خواب آلودگی بلند شد . چندین بار پلک زد ، تعجب کرده بود که به مقصد رسیده بودیم .

یک سکه سنگین و بزرگ از جیبم در آوردم و آن را به راننده دادم : « واقعاً نمی دانم که چی به چی است . می توانید مقدار کافی را از آن کم کنید ؟ ».

راننده نگاهی به سکه ای که در دست من بود انداخت . رو کرد به من : « این ها دیگر چیست ؟ ».

من جواب دادم : « سکه » . نمی دانستم چه بگویم : « این برای کرایه شما کافی است ؟ ».

به من زل زده بود : « پول واقعی دارید یا می خواهید کرایه مرا با پول اسباب بازی بدهید ؟ ».

من با لکنت گفتم : « من ... من نمی فهمم » . دستهایم می لرزید . سکه ها تقریباً داشتند از دستم می افتادند .

راننده با عصبانیت گفت : « من هم همین طور . اما می دانم که این سکه ها واقعی نیستند . ما این جا از پوند انگلستان استفاده می کنیم خانم ».





حالتی خشمگین به خود گرفته بود . از میان پنجره کوچک به من خیره شده بود.

« حالا کرایه مرا با پوند انگلیسی می پردازید یا می خواهید به دردسر بیفتید؟ من پولم را می خواهم. . . همین حالا! ».





فصل سیزدهم

سکه ها را از دست او کشیدم و نزدیک تر آوردم تا نگاهی به آن ها بیندازم . عقب تاکسی تاریک بود و به سختی دیده می شد. سکه ها بزرگ و گرد بودند و انگار خیلی سنگین . انگار از طلا یا نقره واقعی ساخته شده بودند .

تاکسی آنقدر تاریک بود که نمی شد کلمات روی آن ها را خواند. از راننده پرسیدم : « چرا پدر و مادر من به من سکه های تقلبی داده اند؟ ».

شانه ای بالا انداخت : « من پدر و مادر شما را نمی شناسم ».

به او گفتم : « خوب آنها ۱۵ پوند کرایه شما را پرداخت خواهند کرد » . و سکه ها را دوباره در جیبم گذاشتم . راننده در حالی که به من اخم کرده بود گفت : « ۱۵ پوند و ۶۰ سنت؟؟ به علاوه انعام . پدر و مادرتان کجاستند ؟ هتل ؟ ».

من سرم را تکان دادم : « بله در هتل جلسه داشتند اما احتمالاً الان به اتاق رفته اند. به آن ها می گویم که بیایند و کرایه شما را بپردازند . ».

راننده در حالی که چشم هایش را می چرخاند، گفت : « البته پول واقعی اگر امکان دارد. اگر تا پنج دقیقه دیگر نیامدید ، دنبالتان می آیم ».

به او گفتم : « بلافاصله می آیند ، قول می دهم ».

در را باز کردم و از تاکسی پایین آمدم . ادی درحالی که سرش را تکان می داد دنبال من به پیاده رو آمد. آهسته گفت : « خیلی عجیب است ».

دربان هتل با یونیفورم قرمز در هتل را برای من باز کرد . ما با عجله وارد لابی چلچراغ هتل شدیم .

بیشتر مردم رویشان به سمت دیگری بود . فکر کنم داشتند برای شام می رفتند .

شکمم قار و قور کرد . یک دفعه احساس کردم خیلی گرسنه ام .





من و ادی از میز پذیرش گذشتیم و اینقدر سریع می رفتیم که تقریباً نزدیک بود به پیشخدمت هتل که داشت یه گاری پر از چمدان را هل می داد ، بر خورد کنیم .

در سمت راست مان ، صدای به هم خوردن ظرف ها از رستوران هتل به گوش می رسید . عطر نان تازه ، در هوا پخش شده بود .

در آسانسور باز شد . یک خانم مو قرمز با پالتو پوست بیرون آمد و یک سگ پودل سفید همراهش بود . لای قلاده سگ گیر کرده بود . مجبور شدم آزادش کنم تا آسانسور را از دست ندهیم .

وارد آسانسور شدیم . وقتی درها بسته شد ، دکمه طبقه ۶ را فشار دادم . ادی پرسید : « این پول چه عیبی دارد ؟ » .

شانه ام را بالا انداختم : « نمی دانم ، احتمالاً پدر اشتباه کرده » .

آسانسور در طبقه ششم ایستاد و ما وارد سالن دراز و کفپوش شدیم و به سمت اتاق مان رفتیم .

از کنار سرویس غذا که برای یکی از اتاق ها آورده بودند ، رد شدیم . یک نفر مقداری از ساندویچ و تکه ای از میوه اش را باقی گذاشته بود .

شکمم دوباره قار و قور کرد . یادم آمد که چقدر گرسنه ام . ادی به سمت در اتاق ۲۶۲ رفت و در زد : « ما این جاییم . آهای ، مادر ! پدر ! ما هستیم ! » .

من بی صبرانه صدا زدم : « در را باز کنید ! » .

ادی دوباره در زد : « آهای ... شما آن جا هستید ؟ » .

دوباره داد زد : « زود باشید ! ما هستیم ! » .

رو به من کرد و گفت : « باید تا حالا از جلسه برگشته باشند » .

دست هایم را دور دهانم گرد کردم و صدا زدم : « مادر ؟ پدر ؟ آنجایید ؟ » .

هیچ کس جواب نداد .

شانه های ادی افتاد و آهی از سر ناراحتی کشید : « حالا چی ؟ » .





صدای زنی از پشت سرمان آمد ، از ما پرسید: « مشکلی پیش آمده ؟ ».

خدمتکار هتل بود . یک یونیفورم خاکستری و یک کلاه سفید کوچک روی سرش بود. یک گاری پر از حوله را هل می داد . رو به روی من و ادی ایستاد .

به او گفتم : « پدر و مادرمان هنوز در جلسه هستند . من و برادرم پشت در مانده ایم ».

چند لحظه ورندازمان کرد . بعد از گاری فاصله گرفت و یک دسته کلید در آورد.

در حالی که با کلیدها ور می رفت ، گفت : « من نباید این کار را بکنم . اما فکر می کنم عیبی نداشته باشد که بگذارم شما بچه ها داخل شوید ».

یک کلید را در قفل امتحان کرد . کلید را چرخاند و در را بری مان باز کرد و من و ادی هر دو از او تشکر کردیم و به او گفتیم که یک نجات بخش است ! او لبخندی زد و به سمت گاری حوله ها رفت و از آن جا دور شد .

اتاق تاریک بود . من چراغ را روشن کردم .

به آرامی گفتم : « این جا نیستند . هیچ اثری از آنها نیست ».

ادی گفت : « احتمالاً یک یادداشت برای مان گذاشته اند و شاید مجبور شده اند با افراد شرکت کننده در جلسه جایی بروند یا شاید در رستوران منتظر ما هستند ».

در واقع اتاق ما یک سویت بود . یک اتاق در قسمت جلو با دو اتاق خواب.

در حالی که بقیه چراغ ها را روشن می کردم به سمت میزی که در گوشه اتاق بود رفتیم ، یک کاغذ و قلم روی میز بود . اما کاغذ یادداشت سفید بود .

هیچ پیغامی آن جا نبود .

روی میز کنار تخت هم هیچ یادداشتی از پدر و مادر نبود.

ادی زیر لب گفت : « عجیب است ».

از اتاق جلویی عبور کردم و به سمت اتاق خواب ها رفتیم . چراغ را روشن کردم و نگاهی به اطراف انداختم .





اتاق مرتب بود . تخت خواب صاف و بدون چروک بود . هیچ کجا هیچ پیغامی برای مان نگذاشته بودند . روی میز توالت هم خالی بود و هیچ لباسی روی صندلی انداخته نشده بود. هیچ کفشی روی زمین نبود و کسی یادداشت و کیف دستی جلسه اش را آن جا نگذاشته بود .

هیچ اثری از هیچ کس که در اتاق باشد ، نبود.

برگشتم و دیدم که ادی به سمت کمد اتاق رفت . در کمد را تا ته باز کرد . فریاد زد : « سو ، ببین هیچ لباسی این جا نیست ! لباس های مادر و پدر ، لباس های ما ، هیچ کدام نیست ».

وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. با صدای بلند گفتم : « این جا چه خبر است ؟ »





فصل چهارم

فریاد زنان گفتم: «نمی‌توانند رفته باشند!». به سمت کمد رفتم و خودم آن را چک کردم. نمی‌دانم دنبال چه می‌گشتم. از آن طرف اتاق هم معلوم بود که کمد کاملاً خالی است.

ادی پرسید: «مطمئنی اتاق را درست آمده‌ایم؟» و در کشوی میز توالت هم باز کرد؛ خالی بود.

بی‌حوصله گفتم: «البته که درست آمده‌ایم».

ادی بقیه‌ی کسوها را هم باز کرد.

همه خالی بودند.

و جب به وجب اتاق را گشتیم. هیچ اثری از مادر و پدر نبود.

در حالی که غرق در فکر بودم، گفتم: «بهتر است برویم پایین و از پذیرش هتل سوال کنیم. می‌پرسیم که سالنی که جلسه در آن برگزار شده کجاست. بعد به آنجا می‌رویم و با مادر و پدر صحبت می‌کنیم».

ادی در حالی که سرش را تکان می‌داد زیر لب گفت: «باورم نمی‌شود که هنوز در جلسه باشند. چرا باید همه‌ی لباس‌ها و وسایل مان را با خود به جلسه برده باشند؟».

من گفتم: «مطمئنم که یک دلیلی دارد. زود باش، بیا برویم طبقه‌ی پایین».

دوباره به سالن دراز برگشتیم و سوار آسانسور شدیم.

دور میز پذیرش خیلی شلوغ بود. یک زن تنومند با کت و شلوار سبز با عصبانیت از اتاقش شکایت می‌کرد.

با مرد سرخ‌رویی که پشت میز پذیرش بود دعوا می‌کرد: «به من گفته بودید که اتاقم رو به رودخانه است. و من هم چشم‌انداز رودخانه را می‌خواهم!».

مسئول پذیرش به آرامی می‌گفت: «اما، خانم. هتل نزدیک رودخانه نیست. ما در این هتل چشم‌اندازی از رودخانه نداریم».





اما زن همچنان اصرار می کرد: «من باید چشم انداز رودخانه را داشته باشم!». یک سری کاغذ را به سمت مسئول پذیرش پرت کرد و گفت: «این جا در این کاغذها نوشته شده!».

مشاجره چند دقیقه ی دیگر هم طول کشید. من به مادر و پدر فکر می کردم. از خودم می پرسیدم که کجا هستند. از خودم می پرسیدم که چرا برای مان پیغام و یادداشتی نگذاشته اند.

من و ادی بعد از ۱۰ دقیقه به پذیرش رسیدیم. کارمند هتل چند تا کاغذ را تا کرد و در یک پوشه گذاشت و بعد رو به ما کرد و لبخندی زد. «چه کمکی می توانم بکنم؟».

در حالی که آرنجم را به میز تکیه داده بودم گفتم: «ما داریم دنبال پدر و مادرمان می گردیم. فکر می کنم در جلسه باشند، می توانید به ما بگویید که محل برگزاری جلسه کجاست؟».

چند لحظه به من خیره شد، مات و مبهوت ما را نگاه می کرد انگار متوجه نشده بود. بالاخره پرسید:
- «چه جلسه ای؟».

من خوب فکر کردم. یادم نمی آمد که عنوان جلسه چه بود. یا درباره ی چه چیزی بود.
با تردید گفتم: «یک کنفرانس بزرگ است. همان کنفرانسی که همه از سرتاسر دنیا آمده اند تا در آن شرکت کنند».
لب ورچید و گفت: «هوممم ...».

ادی توی حرفش پرید و گفت: «یک کنفرانس خیلی بزرگ».

کارمند هتل اخمی کرد و گفت: «یک مشکلی هست».

گوش راستش را خاراند: «این هفته در هتل هیچ جلسه ای وجود ندارد».

به او زل زده بودم. دهانم از تعجب باز مانده بود. می خواستم چیزی بگویم اما کلمات از دهانم خارج نمی شد.

ادی با بی حالی پرسید: «هیچ جلسه ای؟».

کارمند هتل سرش را تکان داد: «هیچ جلسه ای».





یک زن جوان از قسمت اداری او را صدا زد. به ما علامت داد که زود برمی گردد. بعد با عجله رفت تا ببیند با او چه کار دارند.

ادی به من گفت: «هتل را درست آمده ایم؟» نگرانی در صورتش پیدا بود.

با تندى گفتم: «البته. چرا این قدر سوال های احمقانه می پرسى؟ من که احمق نیستم. چرا این قدر می پرسى که هتل را درست آمده ایم یا نه؟ اتاق را درست آمده ایم یا نه؟».

زیر لب گفت: «چون سر در نمی آورم».

می خواستم جوابش را بدهم که مسئول پذیرش برگشت. در حالی که دوباره گوشش را می خاراند گفت:

- «ممکن است شماره ی اتاق تان را بپرسم؟».

من گفتم: «۲۶۲».

دکمه های کامپیوترش را فشار داد و بعد به صفحه ی سبز مانیتور کامپیوترش خیره شد و گفت: «متأسفم، اتاق خالی است».

من فریاد زدم: «چی؟».

کارمند پذیرش نگاهی به من انداخت و چشم هایش را ریز کرد.

دوباره تکرار کرد: «هیچ کس در اتاق ۲۶۲ نیست، در حال حاضر».

ادی فریاد زد: «اما ما هستیم!».

کارمند لبخندی زد. دو تا دستش را بالا برد انگار می خواست بگوید: «همه آرام باشید». در حالی که لبخند از روی صورتش محو می شد، گفت: «ما پدر و مادر تان را پیدا می کنیم». دوباره چند تا از دکمه های کامپیوتر را فشار داد: «حالا، نام خانوادگی شما چیست؟».

دهانم را باز کردم تا جواب بدهم اما چیزی به ذهنم نرسید.

نگاهی به ادی انداختم، حسابی تمرکز کرده بود.





دوباره تکرار کرد: «بچه‌ها نام خانوادگی تان چیست؟ اگر پدر و مادرتان در هتل باشند مطمئنم می‌توانیم آن‌ها را پیدا کنیم. اما لازم است نام خانوادگی تان را بدانم».

من بهت زده به او زل زده بودم.

یک احساس عجیب تمام وجودم را فرا گرفته بود. یک دفعه احساس کردم نمی‌توانم نفس بکشم. انگار قلبم ایستاده بود.

نام خانوادگی من ...

چرا نمی‌توانستم به یاد بیاورم نام خانوادگی مان چیست؟

بدنم می‌لرزید. اشک از چشمانم جاری شد.

خیلی ناراحت کننده بود.

با خودم گفتم: «من سو هستم. سو ... سو ... چی؟».

اشک روی گونه‌هایم راه افتاده بود. شانه‌های ادی را گرفتم و از او پرسیدم: «ادی نام خانوادگی ما چیست؟».

ادی بغض کرده گفت: «من ... من نمی‌دانم!».

او را در آغوش گرفتم: «او، ادی! چه بلایی سرمان آمده؟ چه بلایی سرمان آمده؟».





فصل پانزدهم

به برادرم گفتم: «ما باید آرام باشیم. اگر نفس عمیقی بکشیم و آرام باشیم، مطمئنم که یادمان می‌آید».

ادی با تردید گفت: «فکر کنم درست می‌گویی». مستقیم به جلو خیره شده بود و دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و سعی می‌کرد گریه نکند.

چند دقیقه بعد، کارمند پذیرش پیشنهاد داد که به رستوران هتل برویم. به ما قول داد تا وقتی در رستوران هستیم او هم سعی می‌کند پدر و مادرمان را پیدا کند. من و ادی هم قبول کردیم. هر دو گرسنه بودیم!

پشت یک میز کوچک در انتهای رستوران نشستیم. به سالن زیبا و بزرگ رستوران نگاه کردم. لوسترهای کریستالی، نور زیبایی در رستوران ایجاد کرده بودند. روی یک بالکن کوچک مشرف به سالن غذاخوری یک گروه چهار نفری، موسیقی کلاسیک می‌نواختند.

ادی با حالتی عصبی با دستش روی میز سفید ضربه می‌زد. من هم با قاشق و چنگال روی میز ور می‌رفتم. میزهای اطراف ما پر بود از آدم‌های شاد و خندان. سه تا بچه که در میز کناری ما نشسته بودند، با لباس‌هایی مرتب و آراسته به زبان فرانسه برای پدر و مادرشان آواز می‌خواندند.

ادی روی میز خم شد و به من گفت: «چه طوری پول غذا را بدهیم؟ پول‌مان که به درد نمی‌خورد».

من جواب دادم: «می‌توانیم به حساب اتاق بگذاریم. وقتی فهمیدیم که در کدام اتاق هستیم». ادی سرش را تکان داد و روی صندلی قوز کرد.

یک پیشخدمت با کتی بلند کنار میزمان آمد. به من و ادی لبخند زد و گفت: «به بارکلی خوش آمدید. برای عصرانه چی میل دارید؟».

من پرسیدم: «می‌توانیم فهرست غذاها را ببینیم؟».





پیشخدمت با لبخند گفت: «الان فهرست غذا نداریم. هنوز چای سرو می‌شود».

ادی بلند گفت: «فقط چای؟ غذا ندارید؟».

پیشخدمت نخودی خندید: «چای شامل، ساندویچ، نان فنجانی، کراوسان و مجموعه‌ی متنوعی از شیرینی‌ها می‌شود».

من به او گفتم: «بله، ما همان را می‌خواهیم».

با سرش تعظیم کرد و بعد به سمت آشپزخانه رفت.

من زیر لب گفتم: «حداقل یک چیزی می‌خوریم!».

ادی اصلاً حواسش به من نبود.

به در ورودی رستوران خیره شده بود. می‌دانستم که دنبال مادر و پدر می‌گردد.

با لحنی گرفته پرسید: «چرا نمی‌توانیم نام خانوادگی‌مان را به یاد بیاوریم؟».

— «نمی‌دانم. من خیلی گیج شده‌ام».

هر وقت درباره‌اش فکر می‌کردم، سرم گیج می‌رفت. خودم را دلداری می‌دادم که گرسنه‌ام است. بعد از این که چیزی بخورم یادم خواهد آمد و این را مرتب تکرار می‌کردم.

پیشخدمت یک سبد پر از ساندویچ‌های کوچک و مثلثی شکل برای‌مان آورد. داخل چند تا از ساندویچ‌ها با تخم‌مرغ و تن‌ماهی پر شده بود اما بقیه را نمی‌دانستم چیست.

اما برای من و ادی مهم نبود. به محض این که پیشخدمت ساندویچ‌ها را روی میز گذاشت، من و ادی شروع به خوردن کردیم. دو فنجان چای خوردیم. بعد نان فنجانی‌ها و کراوسان‌ها را آوردند. آن‌ها را پر از کره و مربای توت‌فرنگی کردیم و با اشتها بلعیدیم.

ادی گفت: «شاید اگر به مسئول پذیرش بگوییم که پدر و مادر چه شکلی هستند، بتوانند آن‌ها را پیدا کنند». و قبل از این که دست‌دراز کنم، برادرم آخرین کراوسان را برداشت.

گفتم: «فکر خوبی است».





بعد بی صدا نفس کشیدم. هنوز هم احساس سرگیجه داشتم.

گفتم: «ادی، من یادم نمی‌آید مادر و پدر چه شکلی بودند!».

کراوسان از دستش افتاد. «من هم یادم نمی‌آید. سو این دیوانه کننده است!».

چشم‌هایم را بستم: «هیس! فقط سعی کن آن‌ها را تجسم کنی. به هیچ چیز دیگر فکر نکن. تمرکز کن. سعی کن آن‌ها را مجسم کنی.».

ادی با لکنت گفت: «من . . . من نمی‌توانم!». ترس را در صدایش احساس می‌کردم.

- «یک چیزی سر جایش نیست، سو. یک بلایی سرمان آمده».

به سختی آب دهانم را قورت دادم. چشم‌هایم را باز کردم. نمی‌توانستم هیچ تصویری از پدر و مادرم را به یاد بیاورم.

سعی کردم به مادرم فکر کنم. بور بود؟ مو قرمز؟ یا مو مشکی؟ قد بلند بود؟ کوتاه؟ لاغر؟ چاق؟

یادم نمی‌آمد.

ادی بلند گفت: «کجا زندگی می‌کنیم؟ در یک خانه‌ی ویلایی؟ من نمی‌توانم تجسم کنم، سو. اصلاً نمی‌توانم چیزی به

یاد بیاورم». صدایش می‌لرزید. نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد.

ترس راه گلویم را بسته بود. یک دفعه احساس کردم نمی‌توانم نفس بکشم. به ادی خیره شده بودم و نمی‌توانستم یک کلمه هم حرف بزنم.

چه می‌توانستم بگویم؟

مغزم مثل یک گردباد می‌چرخید.

بالاخره گفتم: «ما حافظه‌مان را از دست داده‌ایم. کم کم، قسمتی از حافظه‌مان را از دست داده‌ایم».

ادی با صدایی لرزان گفت: «چه‌طوری؟ چه‌طوری می‌تواند برای هر دومان چنین اتفاقی افتاده باشد؟».





دست‌هایم را محکم به پاهایم چسبانده بودم. دست‌هایم به سردی یخ بود. در حالی که سعی می‌کردم ناامید نشوم گفتم: «حداقل هنوز یک چیزهایی یادمان می‌آید».

ادی جواب داد: «ما فقط اسم‌های مان یادمان می‌آید. اما نام خانوادگی مان نه و دیگر چه چیزی یادمان هست؟».

من گفتم: «شماره‌ی اتاق مان ۲۶۲».

ادی بلند گفت: «اما کارمند پذیرش گفت که این اتاق مال ما نیست!».

من ادامه دادم: «و این هم یادمان هست که چرا به لندن آمدم. چون مادر و پدر یک کنفرانس مهم داشتند».

ادی گفت: «اما هیچ کنفرانسی در هتل نیست! سو! حافظه‌مان اشتباه است. همه‌اش اشتباه است!».

من اصرار کردم که چیزهایی که یادمان می‌آید را بگوییم. احساس می‌کردم اگر بتوانیم چیزهایی را که یادمان می‌آید بگوییم، برای چیزهایی که یادمان نمی‌آید، خیلی ناراحت نمی‌شویم. می‌دانستم که ایده‌ی مسخره‌ای است اما نمی‌دانستم دیگر چه کار می‌توانیم بکنیم.

من گفتم: «توری را که امروز رفتیم، یادمان می‌آید. همه‌ی جاهایی که در لندن دیدم یادمان می‌آید. آقای استارکز را به یادمان می‌آورم. یادمان هست که . . .».

ادی وسط حرفم پرید: «دیروز چه‌طور؟ دیروز چه کار کردیم سو؟».

می‌خواستم جواب بدهم اما نفس در سینه‌ام حبس شد.

دیروز را به یاد نمی‌آوردم.

یا پریروز یا روزهای قبل از آن.

در حالی که دست‌هایم را روی گونه‌هایم گذاشته بودم، ناله کنان گفتم: «اوه ادی، یک جای کار اشتباه است».

به نظر می‌رسید ادی صدایم را نمی‌شنود. چشم‌هایش به در رستوران دوخته شده بود.

نگاهش را دنبال کردم و مرد لاغر اندام و مو بوری را دیدم که وارد رستوران می‌شد؛ راننده تاکسی بود. ما به کلی او را فراموش کرده بودیم.





فصل شانزدهم

از جایم پریدم. دستمال سفره افتاد روی پاهایم و بعد روی کفش‌هایم. آن را پرت کردم آن طرف و دستم را دراز کردم و بازوی ادی را کشیدم: «زود باش! بیا از این جا برویم».

ادی با تردید اول به من نگاه کرد و بعد به راننده تاکسی. راننده وارد شده بود و همه‌ی میزها را یکی یکی می‌گشت.

آهسته گفتم: «زود باش. هنوز ما را ندیده».

ادی گفت: «اما شاید باید به او توضیح بدهیم که ...».

– «ها؟ چی را توضیح بدهیم؟ بگوییم که نمی‌توانیم کرایه‌اش را بدهیم چون حافظه‌مان را از دست داده‌ایم و اسم‌مان را نمی‌دانیم؟ فکر نمی‌کنم قبول کند».

ادی اخمی کرد و گفت: «باشد. چه‌طوری از این جا بیرون برویم؟».

راننده تاکسی جلوی در ورودی را گرفته بود. یک دفعه چشمم افتاد به در شیشه‌ای که درست نزدیک میز ما بود.

در، پرده‌ی سفید توری داشت با یک تابلوی کوچک که روی آن نوشته شده بود: «خارج نشوید».

اما من توجهی نکردم. چاره‌ای نداشتیم. باید سریع از آن جا می‌رفتیم!

دستگیره را گرفتم و در را باز کردم. من و ادی پریدیم داخل و در را پشت سرمان بستیم.

آهسته گفتم: «فکر نمی‌کنم ما را دیده باشد. فکر کنم اوضاع‌مان خوب است».

روی‌مان را برگردانیدیم و دیدیم که در یک راهروی تاریک و دراز هستیم. این جا باید محلی باشد که کارگران هتل از آن استفاده می‌کنند. زمین هیچ کفپوشی نداشت. دیوارها کثیف و رنگ نشده بود. کمی جلوتر رفتیم اما بعد دستم را جلوی ادی گرفتم تا او را متوقف کنم.





صدای پا می آمد. یعنی راننده تاکسی ما را دیده بود؟ یعنی داشت دنبال ما می آمد؟

این قدر قلبم تند تند می زد که هیچ صدایی نمی شنیدم. من جیغ کشیدم: «چه روز وحشتناکی!».

و بعد، از آن هم وحشتناک تر شد.

مرد شل پوش یک دفعه از گوشه ای بیرون آمد و گفت: «واقعاً فکر کردید که دنبال تان نمی آیم؟ واقعاً فکر کردید می توانید از دست من فرار کنید؟».





فصل هفتم

به سرعت به سمت ما آمد، صورتش در سایه پنهان بود.

من و ادی گیر افتاده بودیم و به در شیشه‌ای چسبیده بودیم.

وقتی مرد شنل‌پوش نزدیک‌تر شد، صورتش کاملاً معلوم شد. چشم‌های سیاه و نگاهی سرد داشت.

کف دستش را به سمت ادی آورد و گفت: «آنها را به من پس بده».

چشم‌های ادی از تعجب از حدقه بیرون زده بود: «ها؟ چی را پس بدهم؟».

مرد شنل‌پوش همچنان دستش را جلوی ادی گرفته بود: «آنها را پس بده... همین حالا! برای من نقش بازی نکن».

حالت ادی کم‌کم عوض شد. نگاهی به من انداخت و بعد رو کرد به مرد شنل‌پوش و گفت: «اگر آنها را پس بدهم، می‌گذاری برویم؟».

من کاملاً گیج شده بودم. چی را پس بدهد؟ ادی درباره‌ی چی حرف می‌زد؟

مرد شنل‌پوش خنده‌ی کوتاهی کرد. خنده‌ای که بیشتر شبیه سرفه بود. از ادی پرسید: «می‌خواهی با من معامله کنی؟».

من فریاد زدم: «ادی... دارد درباره‌ی چه حرف می‌زند؟».

اما ادی جواب نداد. چشم در چشم مرد شنل‌پوش ایستاده بود: «اگر آنها را پس بدهم، می‌گذاری برویم؟».

مرد شنل‌پوش در حالی که به سمت ادی خم شده بود گفت: «همین حالا... آنها را پس بده».

ادی آهی کشید. دستش را در جیب شلوارش کرد و در کمال تعجب، سه تا سنگ سفید و صیقلی را در آورد.

دوباره جیب‌بری کرده بود.





من گفتم: «ادی ... آن‌ها را از کجا برداشتی؟».

ادی جواب داد: «در کانال فاضلاب. وقتی مرا گرفته بود».

پرسیدم: «اما چرا؟».

ادی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم، به نظرم برای او مهم بود. خوب فکر کردم ...».

مرد شل‌پوش فریاد زد: «آن‌ها خیلی مهم هستند!». و سنگ‌ها را از دست ادی قاپید.

ادی با صدای بلند گفت: «حالا می‌گذاری برویم؟».

مرد در حالی که به سنگ‌ها نگاه می‌کرد گفت: «بله، حالا می‌رویم».

ادی گفت: «این چیزی نبود که من گفتم! می‌گذاری ما برویم؟».

مرد توجهی به او نکرد.

سنگ‌ها را به کف آن یکی دستش انداخت و بعد کلماتی زیر لب گفت، کلماتی به یک زبان خارجی که ما بلد نبودیم.

به محض این که کلمات را زمزمه کرد، راهرو شروع به لرزیدن کرد. درها شروع کردند به تکان خوردن و خم شدن.

انگار از پلاستیک ساخته شده بودند. زمین کج و کوله شد و تکان تکان خورد.

مرد شل‌پوش هم شروع کرد به لرزیدن و خم شدن.

راهرو با نوری سفید و کور کننده به لرزه درآمد.

احساس درد شدیدی می‌کردم، انگار چیزی محکم به شکمم خورده بود.

نمی‌توانستم نفس بکشم.

همه جا سیاه شد.





فصل هجدهم

سوسوی نوری نارنجی تاریکی را شکست.

چشم‌هایم را باز کردم و چندین بار پلک زدم و نفس عمیقی کشیدم.

مرد شنل‌پوش رفته بود.

با صدایی لرزان پرسیدم: «ادی... حالت خوب است؟».

به سالن درازی که در آن بودیم خیره شدیم؛ با نور شمع روشن شده بود. یک شمع کنار هر کدام از درها گذاشته بودند.

ادی به آرامی پرسید: «سو چطوری به این راهرو آمدیم؟ مرد شنل‌پوش کجاست؟».

— «نمی‌دانم. من هم مثل تو گیج شده‌ام».

به سمت سوسوی نور رفتیم: «این‌جا باید قسمتی قدیمی در هتل باشد. احتمالاً می‌خواستند قدیمی به نظر برسد».

یکی پس از دیگری از کنار درها می‌گذشتیم. راهروی باریک و دراز، ساکت و آرام بود. به جز صدای کفش‌های ما روی زمین چوبی، هیچ صدایی نمی‌آمد.

همه‌ی درها بسته بودند. هیچ‌کس آن‌جا نبود.

نور لرزان شمع‌ها، درهای ورودی تاریک، سکوت خوف‌انگیز، همه به من احساس مور مور شدن می‌داد. تمام بدنم می‌لرزید.

وقتی داشتیم از یک پیچ دیگر می‌گذشتیم، ادی گفت: «من... من می‌خواهم به اتاق غذاخوری برگردم. شاید مادر و پدر برگشته باشند. شاید منتظر ما باشند».





من با تردید گفتم: «شاید».

وارد راهروی دیگری شدیم که شمع‌ها به شکل وهم‌آوری آن‌جا را روشن کرده بودند.

— «یک آسانسور باید جایی همین اطراف باشد». اما فقط تاریکی بود و درهای بسته.

از یک پیچ دیگر هم گذشتیم، تا این که به گروهی از مردم برخورد کردیم.

من که از دیدن آن‌ها در این راهروی خالی و طولانی هیجان زده شده بودم، فریاد زدم: «آه!».

به آن‌ها نگاه می‌کردم که از کنارمان می‌گذشتند. پیراهن‌های بلندی به تن داشتند و صورت‌های‌شان زیر نقاب پنهان شده بود.

نمی‌توانستم بگویم زن هستند یا مرد.

در سکوت حرکت می‌کردند، هیچ صدایی از آن‌ها در نمی‌آمد. به من و ادی توجهی نداشتند.

ادی از آن‌ها پرسید: «اوه . . . می‌توانید بگویید آسانسور کجاست؟».

نه روی‌شان را برگرداندند و نه جواب دادند.

ادی در حالی که دنبال آن‌ها می‌رفت گفت: «آقایان؟ لطفاً! آسانسور را ندیده‌اید؟».

یکی از آن‌ها رو به ادی کرد. بقیه به حرکت خود در سکوت ادامه می‌دادند.

کنار برادرم و مرد پیراهن پوش آمدم. از زیر ماسک صورتش را دیدم. پیرمردی بود با ابروهای پر پشت سفید.

اول به ادی و بعد به من نگاه کرد. چشم‌هایش تیره و خیس بود. حالتی اندوهگین داشت. با لحنی خشک گفت: «اطراف

تو بوی شیطان را استشمام می‌کنم. نوبت تو نزدیک است، خیلی نزدیک . . .».





فصل نوزدهم

گفتم: «چه می‌گویی پدر روحانی؟ چرا چنین چیزی به من گفتی؟».

پیرمرد پاسخی نداد. نور شمع در چشمان خیسش می‌درخشید. سرش را با حالتی جدی از زیر نقابش تکان داد. بعد رویش را از ما برگرداند و به سمت بقیه رفت. حاشیه‌ی پیراهنش روی زمین کشیده می‌شد. وقتی مرد نقاب‌پوش ناپدید شد، ادی گفت: «منظورش چه بود؟ چرا می‌خواست ما را بترساند؟».

سرم را تکان دادم و گفتم: «باید یک جور شوخی باشد. احتمالاً دارند به یک مهمانی یا همچین چیزی می‌روند».

ادی متفکرانه اخمی کرد: «سو، خیلی ترسناک بودند. به نظر نمی‌رسید حال و حوصله‌ی مهمانی رفتن را داشته باشند». من آهی کشیدم. «بیا آسانسور را پیدا کنیم و به اتاق‌مان برویم. من از این قسمت قدیمی هتل خوشم نمی‌آید. خیلی تاریک و ترسناک است».

ادی در حالی که در راهرو به دنبال من می‌آمد گفت: «آهای، آن کسی که می‌ترسد من هستم. تو که همیشه شجاع بودی ... یادت هست».

ما در راهروی طولانی و کم نور، سرگردان به دنبال هم می‌رفتیم. هر چه بیشتر جلو می‌رفتیم، احساس می‌کردیم بیشتر گم شده‌ایم. نه آسانسور آن‌جا بود و نه پله‌ای یا هیچ راه خروجی دیگری.

ادی گفت: «یعنی تا ابد باید پیاده روی کنیم؟ این‌جا باید یک راهی به بیرون داشته باشد؛ نه؟».

پیشنهاد دادم که برگردیم: «احتمالاً راننده تاکسی تا حالا رفته. بیا از همان راهی که آمده‌ایم برگردیم و به رستوران برویم».

ادی موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و گفت: «فکر خوبی است».





از همان راهی که آمده بودیم، دوباره برگشتیم. پیدا کردن مسیر درست کار راحتی بود. مسیر راهرو را در پیش گرفتیم و به جای راست به چپ می‌پیچیدیم.

به سرعت، بدون این که حرف بزنیم، راه می‌رفتیم.

همان طوری که می‌رفتیم، سعی می‌کردم نام خانوادگی‌ام را به یاد بیاورم. سعی می‌کردم مادر و پدر را به یاد بیاورم. سعی کردم قیافه‌شان را تجسم کنم. سعی می‌کردم چیزی درباره‌ی آن‌ها به یاد بیاورم.

از دست دادن حافظه خیلی وحشتناک است. خیلی ترسناک‌تر از این که کسی دنبال‌تان کند.

چون در این حالت مشکل از درون تو است؛ درون ذهن خودت.

نمی‌توانی از آن فرار کنی. نمی‌توانی خودت را از آن قایم کنی و نمی‌توانی آن را حل کنی.

فقط احساس درماندگی می‌کنی.

تنها امید من این بود که مادر و پدر در رستوران منتظر باشند و به من و ادی توضیح بدهند که چه بلایی به سرمان آمده است. ادی فریاد زد: «وای، نه!».

به انتهای راهرو رسیده بودیم. رستوران هتل باید آن طرف در شیشه‌ای می‌بود.

اما آن‌جا هیچ دری نبود.

دری که به رستوران باز شود. اما اصلاً هیچ دری آن‌جا نبود.

من و ادی به دیوار خالی خیره شدیم.





فصل بیستم

ادی جیغ می‌زد: «نه! بگذارید بیایم بیرون! بگذارید از این جا بیایم بیرون!». با عصبانیت به دیوار مشت می‌زد.

او را عقب کشیدم و گفتم: «راهرو را اشتباه آمده‌ایم. اشتباه دور زده‌ایم».

اعتراض کنان گفت: «نه! این همان راهرو است! می‌دانم!».

گفتم: «پس رستوران کجاست؟ آن‌ها که بعد از خروج ما دیوار را نبسته‌اند!».

به من زل زده بود. چانه‌اش می‌لرزید. چشم‌هایش پر از ترس بود.

با بی‌حالی از من پرسید: «نمی‌توانیم بیرون برویم؟».

فکر کردم و گفتم: «شاید بتوانیم. اگر یک در پیدا کنیم که به بیرون باز شود. اما قبل از آن ...».

صدایی شنیدم و ایستادم.

برگشتم و راهرویی که به سمت راست می‌رفت را نگاه کردم. صداها از آن راهرو می‌آمد؛ صدای خنده.

به ادی گفتم: «رستوران باید آن جا باشد. می‌بینی؟ فقط یک پیچ دیگر مانده و بعد تا چند لحظه‌ی دیگر آن جا هستیم».

صورتش کمی باز شد.

هر چه بیشتر به آن سمت می‌رفتیم، صداها و خنده‌ها بلندتر می‌شد.

نور زردی از دری در انتهای راهرو به چشم می‌خورد.

وقتی به در ورودی رسیدیم، هر دو از تعجب جیغ کشیدیم.





آن رستورانی نبود که در آن چای خورده بودیم.

در حالی که با تعجب داخل اتاق را نگاه می‌کردم، دست ادی را کشیدم. آتش شعله‌ور اجاق‌ها به تنهایی اتاق را روشن می‌کردند. مردم با لباس‌هایی عجیب روی نیمکت‌های کوتاه دور میزهای چوبی دراز، نشسته بودند. یک گوساله یا یک گوزن کامل به سیخ کشیده شده روی آتش در حال کباب شدن بود.

میزها پر از غذا، گوشت، کلم، سبزیجات، میوه، سیب‌زمینی و دیگر غذاهایی بود که من نمی‌شناختم. هیچ بشقابی روی میز نبود. غذاها روی میزها پخش شده بود. مردم دست‌شان را دراز می‌کردند و هر چه می‌خواستند، برمی‌داشتند.

با سروصدا غذای‌شان را می‌خوردند و بلند بلند حرف می‌زدند، می‌خندیدند، آواز می‌خواندند و لیوان‌های فلزی را با نوشابه پر می‌کردند و می‌نوشیدند.

ادی گفت: «همه دارند با دست غذا می‌خورند!».

درست می‌گفت. من قاشق و چنگالی روی میز ندیدم.

دو تا مرغ، با صدای بلند قدقدکنان این طرف و آن طرف می‌رفتند و یک سگ قهوه‌ای بزرگ دنبال‌شان می‌کرد. یک زن آن‌جا بود که دو بچه روی پاهایش نشسته بودند. داشت یک تکه بزرگ گوشت را می‌جوید و توجهی به بچه‌ها نداشت.

آهسته به ادی گفتم: «این یک مهمانی بالماسکه است». جرأت نداشتیم داخل شویم.

— «این‌جا باید همان جایی باشد که آن‌هایی که ماسک به صورت داشتند، می‌رفتند».

با تعجب به لباس‌های رنگارنگ آن‌ها نگاه می‌کردم. پیراهن‌های بلند، لباس‌های گشاد به رنگ آبی و سبز، جلیقه‌های چرمی و شلوارهای تنگ مشکی به تن داشتند. خیلی از زنان و مردان، پوست حیوانات را روی شانه‌های‌شان انداخته بودند.

در سمت دیگر، مردی که به نظر می‌رسید پوست خز به تن کرده، کنار یک بشکه‌ی چوبی ایستاده بود، شیر آن را باز می‌کرد و لیوان‌های فلزی را پر از نوشیدنی می‌کرد.





دو بچه با لباس‌های پاره‌پوره زیر یکی از میزها گرگم به هوا بازی می‌کردند. بچه‌ی دیگری که لباس تنگ سبز رنگ پوشیده بود، دنبال یکی از مرغ‌ها می‌کرد.

ادی زیر لب گفت: «چه مهمانی‌ای! این‌ها کی هستند؟».

شانه‌ام را بالا انداختم: «نمی‌دانم. خوب نمی‌فهمم چه می‌گویند. تو می‌فهمی؟».

ادی سرش را تکان داد: «لهجه‌شان خیلی عجیب است. اما شاید کسی این‌جا بتواند به ما بگوید که چه‌طوری برویم بیرون».

ادی گفت: «بیا امتحان کنیم».

من داخل اتاق شدم. اگرچه داشتم آرام و ترسان و لرزان راه می‌رفتم، تقریباً نزدیک بود یک سگ شکاری که خواب بود را له کنم.

ادی نزدیک به من دنبالم می‌آمد. به سمت مردی که داشت گوزن را کباب می‌کرد رفتم. شلوار کوتاه قهوه‌ای رنگ پوشیده بود. پیشانی و بالا تنه‌اش خیس عرق بود.

گفتم: «معذرت می‌خواهم، آقا».

نگاهی به من انداخت، چشم‌هایش از تعجب بیرون زده بود.

دوباره تکرار کردم: «معذرت می‌خواهم. می‌توانید به ما بگویید که چطوری از هتل خارج شویم؟».

بدون این که جوابی بدهد به من زل زده بود انگار تا حالا دختری ۱۲ ساله با شلوار جین و تی‌شرت ندیده بود.

دو تا دختر کوچولو که لباس‌های خاکستری بلند که تا زمین می‌رسید به تن داشتند به سمت من و ادی آمدند و مثل مرد کنار آتش، با تعجب به ما خیره شدند. موهای بورشان در و برهم پشت سرشان جمع شده بود. انگار نه انگار که در تمام عمرشان موها را شانه زده بودند!

به ما اشاره می‌کردند و می‌خندیدند.

مثل وقتی که کسی پیچ رادیو را ببندد و صدا یک دفعه قطع شود، همه جا غرق در سکوت شد.





قلیم تند تند می‌زد. بوی گوزن کباب شده به مشام می‌رسید.

همه از تعجب دهان‌شان باز مانده بود و در سکوت به من و ادی زل زده بودند.

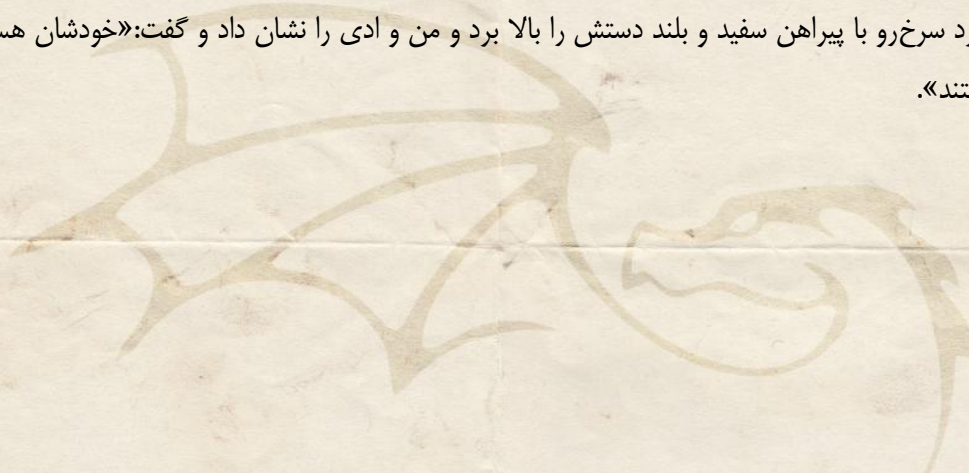
ترسان و لرزان گفتم: «من ... من متأسفم که مزاحم مهمانی‌تان شدم».

یک دفعه همه از جای‌شان بلند شدند. غذاها روی زمین افتاد. یکی از نیمکت‌ها روی زمین افتاد.

بچه‌ها ما را به هم نشان می‌دادند و می‌خندیدند.

حتی مرغ‌ها هم دیگر قدقد نمی‌کردند.

و بعد یک مرد سرخ‌رو با پیراهن سفید و بلند دستش را بالا برد و من و ادی را نشان داد و گفت: «خودشان هستند! خودشان هستند».





فصل بیست و یکم

ادی در گوشی به من گفت: «آن‌ها ما را می‌شناسند؟».

به آن‌ها نگاه کردیم. همه سرجایشان می‌خکوب شده بودند. مرد، دیگر سیخ گوزن را روی آتش نمی‌چرخاند.

تنها صدایی که از سالن غذاخوری می‌آمد، صدای سوختن چوب در شومینه‌ها بود.

مرد لباس سفید به آرامی دستش را پایین آورد. صورتش از تعجب سرخ شده بود.

من گفتم: «ما فقط می‌خواهیم راه بیرون را پیدا کنیم». صدایم از ته چاه در می‌آمد و می‌لرزید.

هیچ‌کس تکان نخورد. جوابی هم نداد.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره امتحان کردم.

— «کسی می‌تواند به ما کمک کند؟».

باز هم سکوت.

از خودم می‌پرسیدم، این مردم عجیب چه کسانی هستند؟ چرا این‌طوری به ما خیره شده‌اند؟ چرا جواب‌مان را نمی‌دهند؟

من و ادی یک قدم به عقب رفتیم ولی آن‌ها هم به سمت ما می‌آمدند. بعضی از آن‌ها با هیجان در گوش یکدیگر

چیزی می‌گفتند و دست‌های‌شان را تکان می‌دادند.

زیر لب گفتم: «ادی . . . بهتر است از این‌جا برویم!».

نمی‌شنیدم که چه می‌گفتند. اما از حالت هیجان زده‌ی آن‌ها خوشم نمی‌آمد.

بدم می‌آمد که این‌طوری دور تا دور ما جمع شده بودند.





من جیغ کشیدم: «ادی... بدو!».

وقتی چرخیدم و داشتم با عجله به سمت در ورودی می‌دویدم، فریادشان بلند شد. سگ‌ها واق واق کردند.

بچه‌ها شروع کردند به گریه کردن.

ما به سمت راهروی تاریک رفتیم و شروع کردیم به دویدن.

هنوز گرمای آتش را روی صورتم احساس می‌کردم. هنوز بوی گوزن کباب شده به مشام می‌رسید.

فریادهای خشمگین و هیجان‌زده‌شان در حالی که به دنبال ما در راهرو می‌دویدند، شنیده می‌شد. نفس‌نفس‌زنان رویم را برگرداندم. انتظار داشتم آن‌ها را ببینم که دارند ما را تعقیب می‌کنند. اما سالن خالی بود.

پیچیدیم و به راه‌مان ادامه دادیم. هر دو سمت‌مان نور شمع‌ها سوسو می‌زد. کفپوش چوبی زیر پای‌مان جیرجیر می‌کرد.

نور کم‌سوی و اسرارآمیز شمع‌ها، صدایی که از پشت سرمان شنیده می‌شد و مسیر بی‌انتهای راهرو. همگی این احساس را در من به وجود می‌آورد که انگار در خواب دارم می‌دوم.

در حالی که داشتم می‌دویدم، نور شمع، مبهم و محو به نظر می‌رسید.

فکر می‌کردم میان ابرهای نارنجی معلق شده‌ام.

یعنی شمع‌های این راهرو زمانی تمام می‌شوند؟

من و ادی با دیدن یک در جلوی‌مان از خوش‌حالی فریاد زدیم.

دری که قبلاً آن را ندیده بودیم.

با خودم گفتم این در باید به بیرون باز شود!

به سرعت به سمت در رفتیم. بالاخره به آن رسیدیم.

با دو دستم در را فشار دادم.

در باز شد.





و ما قدم در روشنایی نور آفتاب گذاشتیم.

بیرون! ما از راهروهای تاریک هتل فرار کرده بودیم!

چند لحظه طول کشید تا چشم‌هایم به نور عادت کرد.

چندین بار پلک زدم و بعد به خیابان نگاه کردم.

در حالی که دست ادی را می‌گرفتم، جیغ کشیدم: «وای، نه! نه! ادی چه اتفاقی افتاده؟».





فصل بیست و دوم

ادی با لکنت گفت : «الان ... الان روز است!».

اما تنها نور خورشید شوکه مان نکرده بود.

همه چیز عوضی شده بود.

انگار داشتیم فیلم می دیدم و صحنه ها پشت هم عوض می شد. یک دفعه روز بعد شده بود و ما در مکانی کاملاً متفاوت بودیم.

میدانستم که تنها چند لحظه از زمانی که من و ادی از هتل بیرون زده ایم می گذرد اما در همین موقع همه چیز عوض شده بود. به هم چسبیده بودیم و اول به یک نقطه خیره می شدیم و بعد به سمت دیگر.

هیچ ماشینی آن جا نبود و نه اتوبوسی، خیابان ها ناپدید شده بودند و به جای آنها جادهای خاکی ظاهر شده بود. ساختمان های بلند هم ناپدید شده بودند. کنار جاده خانه هایی کوچک با سقف های صاف و کلبه های چوبی بدون در و پنجره قرار داشت.

کوهی از کاه و یونجه کنار نزدیک ترین کلبه، روی هم انباشته شده بود. مرغ ها کنار جاده قد قد میکردند یا جلوی کلبه ها به زمین نوک می زدند و دانه بر می داشتند. گاوی قهوه ای سرش را از بین کاه و یونجه ها بیرون آورد.

ادی پرسید: «چه خبر است ؟ ما کجا هستیم؟».

با صدایی خفه گفتم: «به نظر میرسد به زمان گذشته برگشته ایم. ادی ... به مردم نگاه کن!».

دو مرد یک سری ماهی های نقره ای و باریک را با خود حمل میکردند. مردها ریشهای پر پشت و نامرتب و موهای شانه زده ای داشتند. لباس کارهای خاکستری گشادی پوشیده بودند که روی زمین کشیده می شد.





دو زن با لباس های قهوه‌ای بلند، روی زانوهای شان نشسته بودند و سبزیجات را با دست شان از ریشه در می آوردند.
یک مرد، سوار بر اسبی لاغر مردنی ایستاد تا چیزی به آن دو زن بگوید.

من به ادی گفتم: «آنها خیلی شبیه مردمی هستند که در هتل دیدیم».

فکر کردن به هتل باعث شد که برگردم و پشت سرمان را نگاه کنم. ادی را کشیدم و او را مجبور کردم که برگردد :
«آه، نه!».

هتل ناپدید شده بود. به جای آن یک ساختمان کوتاه و دراز قرار داشت که از سنگهای قهوه ای ساخته شده بود. به نظر می رسید یک جور مهمانخانه یا سالن اجتماعات باشد.

ادی ناله کنان گفت: «من نمی فهمم».

زیر نور خورشید خیلی رنگ پریده به نظر می رسید.

موهایش را خاراند: «سو، ما باید به هتل برگردیم. من ... من گیج شده ام».

- «من هم همین طور».

چند قدمی به سمت جاده ی خاکی رفتیم. باید تازگی ها باران آمده باشد. چون جاده نرم و گل آلود بود. صدای گاوها را از همان نزدیکی می شنیدم .

به خودم گفتم: «این جا مرکز شهر لندن است! چه طور می توانم از مرکز شهر لندن صدای گاو بشنوم؟ پس ساختمان های بلند کجا هستند؟ اتوموبیل ها و تاکسی و اتوبوس های دو طبقه؟»

صدای سوت زدن کسی را شنیدم. پسری با موهای بور و لباس پاره پوره ی قهوه ای و مشکی از پشت ساختمان ظاهر شد. یک دسته چوب زیر بغلش بود.

تقریباً همسان من به نظر می رسید. در حالی که به سرعت به آن سمت خیابان می دویدم تا به او برسیم، کفش هایم در گل فرو رفت. صدا زد: «آهای ...! سلام!».





به دقت به من نگاه کرد و هیزم هایش را پایین آورد. چشمهای آبی رنگش از تعجب گشاد شده بود. موهایش بلند و نامرتب بود. گفت: «روز به خیر، خانم». لهجه اش خیلی عجیب بود، من به سختی می فهمیدم چه می گوید. با تردید گفتم: «روز به خیر».

پسر در حالی که هیزم ها را زیر شانه ی دیگرش می گذاشت، پرسید: «شما مسافر هستید؟».

من جواب دادم: «بله. اما من و برادرم گم شده ایم. نمی توانیم هتل مان را پیدا کنیم».

چشمهایش را به من دوخت. به نظر میرسید دارد فکر می کند.

من تکرار کردم: «هتل مان. می توانی به ما بگویی کجاست؟ هتل بارکلی؟».

کلمه را تکرار کرد: «بارکلی؟ هتل؟».

من گفتم: «بله». منتظرم شدم تا جواب بدهد. اما فقط با چشمهایش به من زل زده بود.

بالاخره گفت: «من این کلمات خارجی را نمی فهمم»

من با بی حوصلگی جواب داد: «هتل؟ جایی که مسافر ها آن جا اقامت می کنند؟».

جواب داد: «خیلی ها در صومعه اقامت می کنند». و به ساختمان کوتاه پشت سرمان اشاره کرد.

من گفتم: «نه. منظورم این است که...». اصلاً نمی فهمید چه می گویم.

پسر گفت: «من باید چوب ها را به خانه ببرم». خداحافظی کرد و با هیزمهای زیر بغلش به سمت جاده رفت.

من گفتم: «ادی، آن پسر ... او نمی داند که هتل چیست! باورت می شود ...؟».

سرم را برگرداندم: «ادی؟».

ادی رفته بود.





فصل بیست و سوم

– «ادی؟ ادی؟».

با صدای بلند و وحشت زده او را صدا می‌زدم.

یعنی کجا رفته بود؟

فریاد زدم: «آهای ... ادی!». دو زنی که داشتند سبزی می‌چیدند، نگاهی به من انداختند.

از آنها پرسیدم: «ندیدید برادرم کجا رفت؟».

سرشان را تکان دادند و دوباره مشغول کارشان شدند.

– «وای!». باید از جاده کنار می‌رفتم چون یک گاری که گاوی آن را می‌کشید، قیژقیژ کنان می‌گذشت. راننده مردی چاق با بالا تنه ی لخت بود که آفتاب پوستش را تیره کرده بود. طناب را به جای شلاق به گاو می‌کوبید تا سریع‌تر حرکت کند. چرخ‌های چوبی گاری در گل فرو می‌رفت و شیار عمیقی روی جاده بر جای گذاشت. مرغ‌ها قدق‌کنان از جلوی راهش عبور کردند. دو زن حتی یک نگاه هم به بالا نینداختند.

من به سمت در ورودی صومعه رفتم: «ادی؟ اینجا یی؟».

در را باز کردم و داخل را نگاه کردم. سالنی دراز که با نور شمع روشن شده بود جلویم قرار داشت. دیدم که مردانی با پیراهن‌هایی کلاه دار دور هم جمع شده بودند.

در حالی که در را می‌بستم با خودم گفتم: «ما تازه از این جا آمده ایم، ادی ممکن نیست دوباره به این جا برگشته باشد. خوب پس کجا بود؟ چه طور می‌توانست فرار کرده باشد و مرا این جا رها کرده باشد؟ چه طور می‌توانست این جوری ناپدید شده باشد؟»





چند بار دیگر صدایش زدم.

گلویم خشک شده بود. دهانم مثل چوب خشک شده بود. با بی حالی دوباره صدا زدم: «ادی؟».

در حالی که داشتم به اولین کلبه می رسیدم، پاهایم شروع به لرزیدن کرد. به خودم گفتم: «سو، نترس. او را پیدا می کنی. فقط نترس.» خیلی دیر شده بود. و من خیلی ترسیده بودم.

امکان نداشت ادی یک دفعه بدون من برود. او خیلی ترسو بود.

خوب پس کجا بود؟

در کلبه باز بود. یواشکی داخل آن را نگاه کردم. بوی ترشیدگی از داخل اتاق می آمد. یک میز چوبی و چند چهار پایه ی چوبی در اتاق بود. ولی هیچ کس آن جا نبود.

پشت کلبه رفتم. یک چراگاه پوشیده از علف روی یک تپه ی شیب دار گسترده شده بود. چهار یا پنج گاو نزدیک تپه ایستاده بودند، سرشان را پایین آورده بودند و علف می خوردند.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و برادرم را صدا زدم.

تنها جوابی که می آمد، صدای مومو گاو بود.

با حالت نگرانی، به سمت جاده برگشتم. تصمیم گرفتم همه ی کلبه ها را بگردم.

ادی نمی توانست خیلی دور شده باشد. فقط چند قدم بیشتر به سمت کلبه ی بعدی نرفته بودم که سایه ی تیره ای جلوی راهم را گرفت. شنل سیاهش در باد تکان تکان می خورد. یک کلاه سیاه جدید به سر گذاشته بود و صورت رنگ پریده اش از زیر لبه ی آن معلوم بود.





فصل بیست و چهارم

خودم را عقب کشیدم. دستهایم را روی گونه هایم گذاشتم و در سکوتی وهم انگیز به او خیره شدم.

در حالی که به من نزدیک می شد، گفت: «گفتم که وقتش است با هم برویم». نفسم بند آمده بود: «ادی ... کجاست؟ می دانی ادی کجاست؟». لبخندی روی لب هایش نشست. خندید: «ادی؟». انگار سؤال من برایش جالب بود.

- «نگران ادی نباش».

یک قدم جلوتر آمد. دوباره سایه اش روی من افتاد.

میلرزیدم.

نگاهی به اطراف انداختم، دو زنی که داشتند سبزی می چیدند به کلبه هایشان رفته بودند. همه ناپدید شده بودند. به جز چند مرغ و یک سگ شکاری که جلوی انبوهی از کاه چرت میزد، هیچکس آن جا نبود.

من تته پته کنان گفتم: «من ... من متوجه نمی شوم. تو کی هستی؟ چرا دنبال ما می آیی؟ ما کجا هستیم؟». سؤالهای شتابزده ی من، او را به خنده انداخته بود.

به آرامی گفت: «تو مرا می شناسی».

گفتم: «نه! من تو را نمی شناسم! چه اتفاقی دارد می افتد؟».

جواب داد: «سؤالات تو نمی تواند سرنوشت را به تأخیر بیندازد». به او خیره شدم. سعی می کردم از حالت صورتش جواب سؤال هایم را پیدا کنم. اما لبهای کلاه سیاهش را پایین کشید و چشم هایش زیر آن پنهان شد.

من فریاد زدم: «تو اشتباه می کنی؛ مرا با دختر دیگری اشتباه گرفته ای! تو را نمیشناسم! هیچ چیز نمی دانم!».

لبخند از روی صورتش محو شد. سرش را تکان داد و با حالتی جدی گفت: «همین حالا با من بیا».





- «نه! تا وقتی نگویی نمی آیم! تا وقتی نگویی برادرم کجاست نمی آیم!».

شنلش را عقب زد و یک قدم دیگر به سمت من آمد. چکمه هایش به شدت در گل فرو رفت. جیغ کشیدم: «با تو نمی آیم!». هنوز دستهایم را به گونه هایم چسبانده بودم. پاهایم خیلی میلرزید. تقریباً در زمین فرورفته بودم.

نگاهی به اطراف انداختم و خود را آماده ی دویدن کردم.

یعنی پاهای لرزانم حرکت میکند؟

انگار داشت ذهن مرا میخواند، گفت: «به فرار کردن فکر میکنی».

- «اما ... اما ...».

او گفت: «تو با من همین حالا می آیی و الان وقتش است».

به سرعت به سمت من آمد. دستهایم را دراز کرد و مرا از شانه گرفت.

وقتی برای تقلا کردن نبود. وقتی نبود که سعی کنم خودم را آزاد کنم .

زمین شروع به لرزیدن کرد.

صدای غرشی شنیدم.

یک گاری دیگر در جاده پیچید. دیدم که راننده با یک طناب بلند گاو راشلاق میزد.

گاری به سرعت حرکت میکرد. صدای درهم و برهم ناله ی حیوان و قیژ قیژ چرخ های گاری به گوش می رسید. مرد شنل پوش مشتش را باز کرد و به عقب پرید تا گاری از روی ما عبور نکند.

دیدم که کلاه سیاهش افتاد. در شیار عمیق چرخ گاری، در گل های کنار جاده افتاد. دیدم که تلوتلو خوران تعادلش را از دست داد و افتاد.

این همان زمانی بود که احتیاج داشتم. چرخیدم و شروع کردم به دویدن . در حال دویدن سرم را خم کردم و کنار گاوی خودم را قایم کردم. بعد به سرعت به سمت دو کلبه ی کوچک رفتم.





همان طور که داشتیم مثل برق از کنار کلبه ها می گذشتیم، نگاهی به مرد شانل پوش انداختیم . خم شده بود تا کلاهش را بردارد. کله ی کچلش مثل تخم مرغ در زیر نور خورشید می درخشید. اصلاً مو نداشت. به شدت نفس نفس می زدم. سینه ام درد می کرد و خون در شقیقه هایم زق زق می کرد.

دوان دوان از پشت کلبه ها عبور می کردم. چراگاه سبز سمت چپ من بود. جایی برای قایم شدن نبود.

کلبه ها نزدیک به هم ساخته شده بودند. صدای گریه ی بچه ها را می شنیدم. یک زن داشت چند سوسیزی را روی آتش کباب میکرد. مرا صدا زد اما من نایستادم تا جوابش را بدهم و به دویدن ادامه دادم.

دو سگ شکاری سیاه واق واق کنان دنبالم می آمدند تا پایم را گاز بگیرند. داد زدم :

«چخه چخه». نگاهی به عقب انداختم. مرد شنل پوش به آسانی از روی چمنها عبور کرد. با خودم گفتم دارد می رسد. باید جایی برای قایم شدن پیدا کنم . همین حالا!

از بین دو کلبه ی کوچک خزیدم و به سمت زنی با موهای قرمز که بچه ای در بغلش بود، دویدم. بچه در پتویی خاکستری پیچیده شده بود. زن بچه را به سینه اش چسباند.

نفس نفس زنان گفتم: «باید مرا پنهان کنی!».

زن جواب داد: «از این جا دور شو!».

یشت و حشت زده بود تا این که رفتارش غیر دوستانه باشد.

التماس کردم: «لطفاً . او دنبال من است!». و به جایی بین کلبه ها اشاره کردم .

خواهش کردم: «لطفاً! نگذار مرا بگیرد؛ مرا قایم کن ! مرا قایم کن!».

زن نگاهی به مرد شانل پوش انداخت و بعد رو به من کرد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی توانم».





فصل بیست و پنجم

آه بلندی کشیدم، آهی از سر شکست. می دانستم که دیگر نمیتوانم بیشتر بدوم .

می دانستم که مرد شنل پوش به راحتی مرا میگیرد.

زن، بچه را جلوی من، روی پیراهن سیاهش فشار داد و برگشت تا مردی را که به سمت ما می آمد، ببیند.

من با صدایی خفه گفتم: «من ... به تو پول می دهم!».

یک دفعه سکه هایی که در جیبم بود را به یاد آوردم. سکه هایی که راننده تاکسی آنها را قبول نکرد.

یعنی زن آنها را از من می گیرد؟

دستم را در جیبم کردم و سکه ها را در آوردم. فریاد زدم: «آهای؛ اینها را بگیر! همه را بگیر! فقط مرا قایم کن ...

خواهش می کنم!».

سکه ها را در دست زن ریختم.

دستش را بالا برد تا آنها را امتحان کند. چشم هایش از حدقه بیرون زده و دهانش بازمانده بود.

یعنی او هم سکه ها را قبول نمیکند. یعنی آنها را مثل راننده تاکسی به من پس می دهد.

با صدایی خفه گفتم: «ساورین طلا! ساورین طلا. وقتی دختر بچه بودم یک بار یکی از اینها را دیده ام».

من خواهش کردم: «آنها را برمی داری؟ مرا قایم می کنی؟».

سکه ها را داخل پیراهنش انداخت. بعد مرا به سمت در کلبه ی کوچکش هل داد.

داخل کلبه بوی ماهی می آمد. سه تا تخت خواب بچه روی زمین، کنار یک اجاق خالی به چشم می خورد.





زن گفت: «سریع ... برو در سبد قایم شو، خالی است». دوباره مرا هل داد به سمت یک جعبه ی کاهی بزرگ با یک در روی آن.

قلبم تند تند می زد، درش را برداشتم و داخل آن رفتم. در سبد را بستم و در تاریکی فرو رفتم.

روی دست ها و زانوهایم خم شده بودم. داخل کف کاهی جعبه سعی می کردم تند تند نفس نکشم و نگذارم قلبم با صدای بلند بزند. فکر کردم زن سکه ها را با خوشحالی قبول کرد. نمی دانست که آنها سکه های تقلبی هستند ولی سکه ها خیلی قدیمی بودند. و بعد بدنم شروع به لرزیدن کرد.

یک دفعه فهمیدم چرا همه چیز عوض شده، همه چیز قدیمی شده است. ما واقعاً به زمان گذشته برگشته بودیم!

ما به لندن صدها سال پیش برگشته بودیم.

مرد شل پوش با آن سنگ های سفید مارا به این جا آورده بود. او فکر می کند من یک نفر دیگر هستم. مرا دنبال میکند چون با یک نفر دیگر اشتباه گرفته است.

از خودم می پرسیدم، چه طور کاری کنم که حقیقت را بفهمد؟

چه طور از گذشته به زمان خودم برگردم؟

سؤال ها را از ذهنم بیرون کردم و گوش دادم.

صداهایی از بیرون کلبه می آمد. صدای زن و بعد صدای بلند و وحشتناک مرد شل پوش .

نفسم را نگه داشتم تا صدایشان را بهتر بشنوم.

زن گفت: «او این جاست، آقا». صدای پایی شنیدم و بعد صدایشان بلندتر شد و نزدیک تر. آنها درست کنار سبد من ایستاده بودند.

مرد شل پوش گفت : «کجاست؟».

زن جواب داد: «من او را در این جعبه گذاشتم برای شما، آقا، بسته بندی شده آماده است تا آن را با خود ببرید».





فصل بیست و هشتم

قلبم از ترس توی دهنم آمد. در تاریکی جعبه یک دفعه خون جلوی چشم هایم را گرفت.

با عصبانیت فکر می کردم، زن پول را گرفت و بعد جای مخفی شدنم را لو داد.

چه طور توانست این کار را بکند؟

هنوز روی دست ها و زانوهایم خم شده بودم. خیلی عصبانی بودم و خیلی هم ترسیده بودم. تمام بدنم بی حس شده بود. داخل سبد مچاله شده بودم.

نفس عمیقی کشیدم، پیچ و تاب خوردم و سعی کردم در سبد را فشار بدهم تا باز شود.

وقتی هیچ تکانی نخورد، از ناامیدی ناله ای کشیدم.

یعنی با بند بسته شده بود؟ یا مرد شنل پوش روی آن را گرفته بود؟

مهم نبود. به هر حال من در دام افتاده و درمانده بودم. من حالا زندانی او بودم.

یک دفعه سبد تکان خورد و من را به گوشه ی سبد پرت کرد. حس می کردم که سبد دارد روی زمین کلبه کشیده می شود.

فریاد زدم: «آهای...!». اما جعبه جلوی صدایم را گرفته بود. خودم را به ته سبد کاهی پایین کشیدم.

- «بگذارید بیرون بیایم!».

بعد دوباره چرخید و بعد باز هم روی زمین کشیده شد.

سرم را بلند کردم و صدای زن را شنیدم که به من می گفت: «دختر کوچولو! تو... دختر کوچولو!».





گفت : «خیلی معذرت می خواهم. امیدوارم مرا از ته دل ببخشی . اما من نمی توانم کاری بر خلاف دستور جلاد اعظم انجام بدهم».

من جیغ کشیدم: «چی؟ چی گفتی؟».

سبد باز هم بیشتر کشیده شد. محکم کوبیده شد. باز هم کوبیده شد.

سراسیمه تکرار کردم: «چی گفتی؟».

و حالا سکوت.

دیگر صدایش را نشنیدم. چند لحظه بعد، صدای شیهه ی اسب ها را شنیدم.

من از یک طرف سبد به طرف دیگر پرت می شدم و بعد سبد بالا و پایین می رفت.

کمی بعد، سبد شروع کرد به چرخیدن و لرزیدن و صدای سم اسب ها را شنیدم.

یک زندانی بیچاره در یک سبد کاهی بودم. می دانستم که روی یک گاری یا کالسکه هستم.

جلاد اعظم؟

این همان چیزی است که زن گفته بود؟

یعنی مرد شل پوش با کلاه سیاه همان جلاد اعظم است؟

داخل زندان تاریک و کوچکم شروع کردم به لرزیدن .

نمی توانستم جلوی سرمایی را که در وجودم افتاده بود، بگیرم تا این که در بدنم احساس سرما و بی حسی کردم .

جلاد اعظم!

این کلمات مرتب و مرتب در ذهنم تکرار میشد. مثل یک ترانه ترسناک.

جلا عظم!





و بعد از خودم پرسیدم: «از من چه می خواهند؟»





فصل بیست و هفتم

گاری با تکانی ایستاد. چند دقیقه بعد دوباره شروع به حرکت کرد.

داخل سبد بالا و پایین می شدم. زمان را از دست داده بودم.

از خودم می پرسیدم مرا کجا می برد؟

می خواهد چه کار کند؟

و چرا من ؟

در حالی که گاری دوباره با تکانی می ایستاد، سرم محکم به جلوی سبد خورد. می لرزیدم. بدنم خیس عرق شده بود.

هوای داخل جعبه ترش شده بود. نفس نفس می زدم تا هوای تازه بگیرم.

در سبد یک دفعه باز شد و من از ترس فریاد زدم. نور تیز خورشید چشم هایم را می زد.

صدای جلاد را شنیدم: «او را در بیاورید!».

دست هایی قوی مرا از سبد بیرون کشیدند. وقتی چشم هایم به نور عادت کرد، دیدم که دو سرباز با یونیفورم

خاکستری مرا بلند کردند.

مرا روی پاهایم گذاشتند اما نا نداشتم که روی پاهایم بایستم و افتادم روی زمین .

جلاد دستور داد: «او را بلند کنید». از میان نور آفتاب به او خیره شدم. چهره اش باز هم زیر کلاشه پنهان بود.

سرباز ها خم شدند تا مرا بلند کنند. هردو پایم خواب رفته بود.

پشتم از خم شدن در سبد درد گرفته بود. شروع کردم به گریه کردن : «بگذار بروم! چرا این کار را می کنید!».





جلاد جوابی نداد.

سربازها مرا نگه داشته بودند تا این که بالاخره روی پاهای خودم ایستادم.

در حالی که صدایم از عصبانیت می لرزید گفتم: «تو اشتباه بزرگی کرده ای! من نمی دانم که چرا این جا هستم یا چرا مرا به این جا آورده ای ؟ اما من را اشتباه گرفته ای! من آن کسی که تو فکر می کنی نیستم!».

دوباره جواب نداد. با یک دستش علامت داد و نگهبان ها دست های مرا گرفتند و رویم را برگرداند.

وقتی پشت به جلاد و به آفتاب ایستاده بودم، قلعه ی تاریک مقابلم ظاهر شد. دیوار، محوطه ی قلعه و برج های سر برآورده از کنار قلعه ی سنگی را دیدم.

برج وحشت !

او مرا به برج وحشت آورده بود.

این همان جایی است که من و ادی اولین بار مرد جلاد را دیدیم، همان جایی که او ما را دنبال کرده بود. در قرن بیستم، در زمان من، در زمانی که من به آن تعلق داشتم. صدها سال در آینده.

من و ادی به گذشته آمده بودیم، به زمانی که به آن تعلق نداشتیم و حالا ادی گم شده بود و من را به برج وحشت آورده بودند. جلاد راه را نشان می داد. سربازها بازوهایم را محکم گرفته بودند. از محوطه عبور کردیم و مرا به سمت ورودی قلعه بردند.

محوطه ی قلعه پر بود از افرادی خشن و ترسناک که لباس های پاره پوره و ژنده به تن داشتند. در حالی که مرا کشان کشان می بردند به من خیره شده بودند.

بعضی از آنها مثل مترسک ایستاده بودند، چشم هایشان بهت زده بود. صورت شان بی روح بود. انگار ذهن شان جای دیگری بود. بعضی ها ایستاده بودند و اشک می ریختند یا به آسمان خیره شده بودند.

مرد پیری با بالا تنه ی لخت زیر درختی ایستاده بود و موهای سفید چرب و چیلش را با دو دست می خاراند.

یک مرد جوان پارچه ای پاره پاره و کثیف را دور زخم لخته شده ی پایش پیچانده بود.





بچه ها گریه می کردند و جیغ می کشیدند. مردها و زن ها در گرد و خاک نشسته بودند و ناله و زاری می کردند.

این مردم غمگین و کثیف همه زندانی بودند. به یاد حرف های آقای استارکز افتادم که به ما می گفت قلعه در ابتدا یک دژ بود و بعداً تبدیل به زندان شده بود.

سرم را با ناراحتی تکان دادم و آرزو کردم که ای کاش به تور برمی گشتم، به زمانی که به آن تعلق داشتم.

وقت زیادی نداشتم که به زندانی ها فکر کنم .

مرا به سمت تاریکی قلعه کشاندند و از پله های سنگی قلعه بالا بردند.

هوا نمناک و سرد بود. به نظر می رسید باد سردی همراه با من از پله ها بالا می آید.

فریاد زدم: «بگذارید بروم؛ خواهش می کنم، بگذارید بروم!».

سربازها مرا به سمت دیوار سنگی هل می دادند تا بتوانم فرار کنم. با درماندگی فریاد می زدم. سعی می کردم خودم را آزاد کنم. اما آنها خیلی قوی و بزرگ بودند.

پله های سنگی پیچ و تاب می خورد. نگاهی به اطراف انداختم، پر از زندانی بود. در سکوت پشت میله ها ایستاده بودند. چهره های شان زرد و بی روح بود. خیلی از آنها حتی به من نگاه هم نمی کردند.

بالای پله های پر شیب و لیز می رفتیم.

بالا به سمت اتاقی تاریک در بالای برج .

من التماس می کردم: «نه... خواهش می کنم! اشتباه می کنید! اشتباه می کنید!».

اما چفت دری را کشیدند و در را باز کردند.

با ضربه ای شدید به پشتم مرا به داخل اتاق تاریک بالای برج انداختند. افتادم روی زمین، روی آرنج و زانویم.

در سنگین پشت سرم بسته شد. بعد شنیدم که قفل در را بستند.

من در یک سلول کوچک نوک برج وحشت زندانی شده بودم.





صدایی آشنا مرا صدا زد: «سوا!».

روی زانویم بلند شدم و بالا را نگاه کردم . از خوشحالی فریاد زدم : «ادی!...! چه طوری این جا آمدی ؟».

برادر کوچکم روی زمین کنار دیوار نشسته بود. بعد به طرف من آمد و کمک کرد تا بلند شوم. پرسید: «حالت خوب است؟».

سرم را تکان دادم: «تو حالت خوب است؟».

جواب داد: «فکر کنم». یک طرف صورتش کثیف شده بود.

موهایش روی پیشانی اش چسبیده بود. دور چشم هایش قرمز شده بود .

ادی گفت: «مرد شنل پوش مرا آورد. وقتی در شهر بودیم. همان موقع که گاری از جاده رد می شد». سرم را تکان دادم: «وقتی برگشتم، تو رفته بودی».

ادی گفت: «سعی کردم صدایت بزنم. اما مرد شنل پوش جلوی دهانم را گرفته بود. مرا به دست سربازانش داد و آن ها من را پشت یکی از کلبه ها بردند».

در حالی که سعی می کردم جلوی اشک هایم را بگیرم، گفتم: «خیلی وحشتناک است!».

ادی گفت: «یکی از سربازها مرا سوار اسبش کرد. سعی کردم فرار کنم اما نمی توانستم. او مرا به قلعه آورد و از برج بالا آورد».

به برادرم گفتم: «مرد شنل پوش، او جلاد اعظم است. شنیدم که یک زن او را اینطور صدا زد».

حرفهای من نفس برادرم را بند آورده بود. با چشم هایش به من زل زده بود: «جلاد؟».

سرم را تکان دادم.

ادی گفت: «اما ما را برای چه می خواهد؟ چرا ما را در این برج ترسناک زندانی کرده؟».

بغض گلویم را گرفته بود: «من ... من نمی دانم».





می خواستم چیز دیگری بگویم اما صداهایی از پشت در می آمد.

من و ادی وسط اتاق به هم چسبیده بودیم.

قفل در را کنار زدند.

و در به آرامی باز شد.

یک نفر داشت به سراغ مان می آمد.





فصل بیست و هشتم

مرد موسفیدی وارد اتاق شد. موهایش بلند و نامرتب بود و پشت سرش در هم پیچ خورده بود. ریش سفیدی داشت که انتهای آن سر تیزی داشت.

یک پیراهن بنفش پوشیده بود که روی زمین کشیده می شد. چشم هایش هم رنگ پیراهنش بود. اول به ادی نگاه کرد و بعد به من خیره شد.

با خونسردی گفت: «شما برگشته اید». صدایش آرام و آهسته بود.

چشم های بنفش رنگش یک دفعه پر از غم و اندوه شد.

من فریاد زدم: «تو کی هستی؟ چرا ما را در این برج زندانی کرده اید؟».

ادی با صدایی لرزان گفت: «بگذار برویم! بگذارید از این جا برویم ... همین حالا!».

مرد سفید به سمت ما می آمد و پیراهن بنفشش روی زمین کشیده می شد. با ناراحتی سرش را تکان داد، اما جوابی نداد.

جیغ و ناله ی زندانی ها از پنجره ی کوچک بالای سرمان به گوش می رسید. نور خاکستری غروب به داخل سلول می تابید.

مرد به آرامی گفت: «شما مرا به خاطر نمی آورید؟».

ادی فریاد زد: «البته که نه! ما به این جا تعلق نداریم!».

به او گفتم: «شما اشتباه بدی کرده اید.»





در حالی که دستی به ریش نوک تیزش می کشید دوباره گفت: «شما مرا به خاطر نمی آورید. اما به خاطر خواهید آورد».

به نظر آرام و مهربان می آمد. اصلاً مثل مرد جلاّد نبود.

اما وقتی چشم های عجیب بنفش رنگش را به من دوخت، از ترس به خود لرزیدم . با خودم فکر کردم این مرد باید خیلی قدرتمند باشد. این مرد خیلی خطرناک است.

ادی دوباره التماس کرد: «بگذار برویم!».

مرد آهی کشید و گفت: «ای کاش قدرت داشتم تا تو را آزاد کنم، ادوارد ای کاش قدرت این را داشتم که تو را هم آزاد می کردم، سوزانا».

دستم را به نشانه ی توقف بالا بردم: «یک لحظه صبر کن . یک لحظه صبر کن . اسم من سو است، نه سوزانا».

پیرمرد دستش را در جیب پیراهنش فرو برد و گفت: «شاید من باید خودم را معرفی کنم. اسم من مورگرد^۳ است. من جادوگر پادشاه هستم».

ادی از دهانش پرید: «یعنی تو شعبده بازی می کنی؟».

پیرمرد که از سؤال ادی گیج شده بود گفت: «شعبده بازی؟».

من از او پرسیدم: «شما دستور دادید ما را این جا زندانی کنند؟ شما ما را به گذشته آورده اید؟ چرا؟ این کار را کرده اید؟».

مورگرد جواب داد: «داستانی نیست که به همین سادگی بتوانم برای تان تعریف کنم، سوزانا^۴ . تو و ادوارد^۵ باید باور کنید...».

فریاد زدم : «دیگر من را سوزانا صدا نزن!».

³ -Morgred

⁴ -Susannah

⁵ -Edward





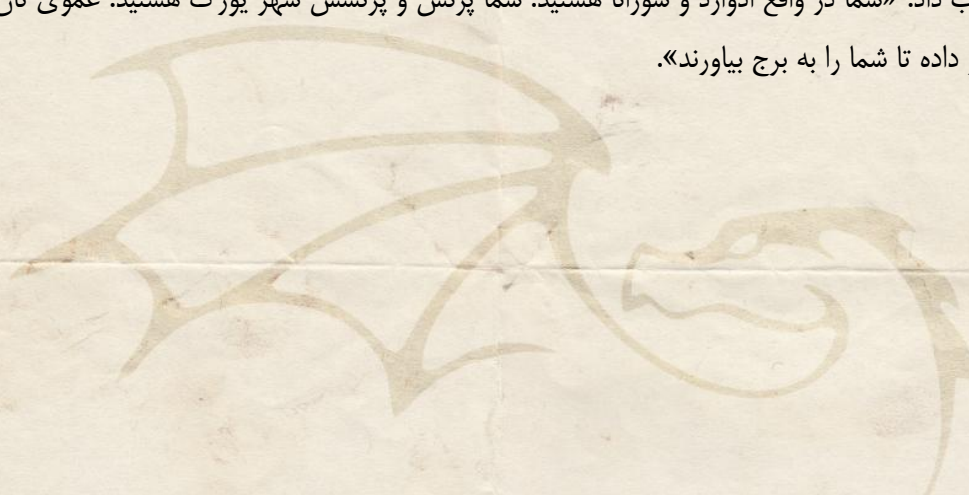
برادرم هم گفت: «من هم ادوارد نیستم! من ادی هستم. همه من را ادی صدا می زنند».

پیرمرد دستش را از جیب پیراهنش بیرون آورد. یک دستش را روی شانه ی من گذاشت و دست دیگرش را روی شانه ی ادی.

به ما گفت: «بهتر است با بزرگ ترین اتفاق غیر منتظره شروع کنم. شما ادی و سو نیستید و در قرن بیست و یکم زندگی نمی کنید».

من فریاد زدم: «ها؟ چه می گویی؟».

مورگرد جواب داد: «شما در واقع ادوارد و سوزانا هستید. شما پرنس و پرنسس شهر یورک هستید. عموی تان، پادشاه یورک دستور داده تا شما را به برج بیاورند».





فصل بیست و نهم

ادی با صدای بلند گفت: «تو اشتباه می کنی! ما می دانیم که چه کسانی هستیم. شما اشتباه می کنید!».

یک دفعه احساس سرما وجودم را فرا گرفت. حرفهای مورگرد در گوشم می پیچید. «شما ادی و سو نیستید. شما در واقع ادوارد و سوزانا هستید».

یک قدم به عقب رفتم، دور از دستهای او به صورتش نگاه کردم. داشت شوخی می کرد؟ شاید هم دیوانه بود؟

اما در چشم هایش فقط غم و اندوه دیده می شد. حالتی جدی داشت، خیلی جدی تر از آن که بتواند با ما شوخی کند. مورگارد در حالی که دوباره دستهایش را در جیب پیراهنش می برد گفت: «انتظار ندارم حرفهای مرا باور کنید. اما حقیقت را می گویم. من شما را طلسم کردم. سعی کردم به شما کمک کنم که فرار کنید».

فریاد زدم: «فرار؟ منظورت فرار از برج است؟».

مورگرد سرش را تکان داد: «من سعی کردم به شما کمک کنم تا از سرنوشت تان فرار کنید».

وقتی داشت این ها را می گفت، صدای آقای استارکز، راهنمای تور، در گوش هایم پیچید. و به یاد داستانی که گفته بود افتادم. یادم آمد که چیزی درباره ی سرنوشت پرنس ادوارد و پرنسس سوزانا گفته بود.

پادشاه دستور می دهد که آنها را خفه کنند.

با بالش آن ها را خفه کنند.





من جیغ کشیدم: «اما ما آنها نیستیم! تو گیج شده ای. شاید من و ادی شبیه آن ها هستیم. شاید خیلی شبیه آن ها هستیم. اما ما پرنس و پرنسس نیستیم. ما دو بچه از قرن بیست و یکم هستیم».

مورگرد سرش را با جدیت تکان داد: «من شما را طلسم کردم. من حافظه تان را پاک کردم. شما در برج حبس شده بودید. من می خواستم فراری تان بدهم. اول شما را به صومعه بردم و بعد شما را تا آنجا که می توانستم به آینده ی خیلی دور فرستادم».

ادی گفت: «این حقیقت ندارد! حقیقت ندارد! درست نیست! من ادی هستم، نه ادوارد. اسم من ادی است!».

مورگرد دوباره آهی کشید و در حالی که صدایش آرام و نرم بود از ادی پرسید: «فقط ادی؟».

«اسم کامل تو چیست، ادی؟».

برادرم من من کنان گفت: «من ... اوه ... خوب ...».

فکر کردم من و ادی که نام خانوادگی مان را نمی دانیم و نمی دانیم که کجا زندگی می کنیم.

مورگرد گفت: «وقتی شما را به آینده فرستادم، به شما حافظه ی جدیدی دادم. به شما حافظه جدید دادم تا در زمان جدید زندگی کنید. اما حافظه تان کامل نبود».

من به ادی گفتم: «به همین خاطر بود که نمی توانستیم پدر و مادرمان را به خاطر بیاوریم!».

- «اما پدر و مادرمان؟».

مورگرد گفت: «پدر و مادر تان، پادشاه و ملکه، مرده اند. عموی تان خودش را پادشاه نامیده و دستور داده تا شما را به برج بیاورند تا شما را از سر راهش بردارد».

من با لکنت گفتم: «او ... او می خواهد ما را بکشد؟».

مورگرد سرش را تکان داد و چشمهایش را بست: «بله. من از همین می ترسم. آدم های او به زودی به این جا خواهند آمد. راهی نیست که بتوانم جلوی او را بگیرم».





فصل سی ام

ادی زیر لب گفت: «من باور نمی کنم . واقعاً باور نمی کنم».

اما من می توانستم اندوه را در چشمان بنفش مورگارد ببینم و در صدای آرام و نرمش آن را احساس کنم. جادوگر داشت حقیقت را می گفت.

حقیقت ترسناک داشت خودش را نشان میداد. من و برادرم، سو و ادی از قرن بیست و یکم نبودیم. ما در روزگاری خطرناک و تاریک زندگی می کردیم. ما ادوارد و سوزانا از یورک بودیم.

مورگرد سعی کرد دوباره توضیح بدهد: «من سعی کردم شما را تا آن جا که ممکن است از این جا دور کنم من شما را به آینده ی دور فرستادم تا زندگی جدیدی را آغاز کنید. می خواستم آن جا زندگی کنید و هیچ وقت برنگردید تا با مرگ در این قصر مواجه نشوید».

من گفتم: «اما چه اتفاقی افتاد؟ . پس چرا ما به این جا برگشته ایم، مورگرد؟».

مورگارد در حالی که صدایش را پایین آورده بود، گفت: «جلاد اعظم مرا زیر نظر گرفته بود. او می دانست که من میخواهم به شما کمک کنم تا فرار کنید و بنابراین ...».

ایستاد و سرش را به در چسباند.

صدای پا بود؟ کسی آن جا بود؟

هر سه مان گوش دادیم.





و حالا سکوت.

مورگرد پیچ پیچ کنان داستانش را ادامه داد.

- «وقتی شما را طلسم کردم تا به آینده بفرستم، جلاد احتمالاً در آن نزدیکی مخفی شده بود. من از سه سنگ سفید استفاده کردم تا شما را جادو کنم. بعد او سنگ ها را دزدید و خودش آن ورد را خواند. خودش را به آینده فرستاد تا شما را برگرداند و همان طوری که هر دوی تان می دانید، شما را گرفت و به این جا آورد».

مورگرد یک قدم جلوتر آمد. دستش را بالا برد و روی پیشانی من گذاشت.

اول احساس سرما کردم. بعد گرم تر و گرم تر شد تا این که من از گرمای سوزان خودم را عقب کشیدم.

وقتی به عقب می رفتم، حافظه ام برگشت.

یک بار دیگر من پرنسس سوزانا از یورک شدم. هویت واقعی من پدر و مادرم، پادشاه و ملکه را به یاد آوردم و همه ی حافظه ام که بزرگ شدن در قلعه ای سلطنتی بود برگشت.

برادرم با عصبانیت به مورگرد نگاه می کرد. در حالی که عقب عقب می رفت به دیوار سنگی خورد و فریاد زد: «با خواهرم چه کار کردی؟».

مورگرد دستش را روی پیشانی ادی گذاشت و من دیدم که حالت چهره ی او هم عوض شد.

حافظه اش برگشت و فهمید که واقعا یک پرنس است.

ادوارد در حالی که موهای قهوه‌ای تیره اش را از روی پیشانی اش کنار می زد پرسید: «مورگرد، چه طور این کار را کردی؟ چه طور من و سوزانا را به آینده فرستادی؟ می توانی دوباره ما را جادو کنی؟».

من فریاد زدم: «بله! می توانی یک بار دیگر این کار را بکنی؟ می توانی ما را همین حالا به آینده بفرستی قبل از این که مردان پادشاه سر برسند؟».

مورگرد با ناراحتی سرش را تکان داد: «افسوس که نمی توانم. همان طور که به شما گفتم، سه سنگ سفید را ندارم، جلاد اعظم آنها را دزدیده».





لبخندی روی صورت برادرم نقش بست، دستش را در جیبش فرو کرد: «این جا هستند!» و به من چشمک زد.

- «من آنها را دوباره وقتی جلاد در شهر مراگیر انداخته بود، دزدیدم».

ادوارد، سنگ ها را به مورگرد داد و گفت: «سریع ترین دست ها در همه ی بریتانیا!».

مورگرد لبخند زد و گفت: «در واقع ورد ساده ای است». سه سنگ را در هوا بالا برد و آنها شروع به درخشیدن کردند. مورگرد توضیح داد: «من سنگ ها را یکی یکی روی هم می گذارم. منتظر می شویم تا بدرخشند با نوری سفید و درخشان. بعد ورد را می خوانم: «ماوواروم، لوواریس، موواروس». بعد سالی را که باید به آن جا فرستاده شوید می گویم».

ادوارد در حالی که به سنگهای درخشان و صیقلی در دست های مورگرد نگاه میکرد پرسید: «این طلسم است؟».

مورگرد سرش را تکان داد: «این طلسم است، پرنس ادوارد».

از او خواهش کردم: «خوب، دوباره این کار را بکن! لطفاً عجله کن!».

حالت چهره اش از قبل هم غمگین تر شد. با صدایی پر از احساس گفت: «نمی توانم».

سه سنگ را به جیب پیراهنش برگرداند. بعد آهی غمگین و طولانی کشید. «این آرزوی قلبی من است که به شما کمک کنم. اما اگر به شما کمک کنم که دوباره فرار کنید، پادشاه مرا شکنجه می کند و محکوم به مرگی دردناک می کند و بعد دیگر قادر نخواهم بود از قدرت جادویی ام استفاده کنم تا به مردم بریتانیا کمک کنم».

اشک از چشمان بنفشش جاری شد و روی گونه های پرچین و چروکش افتاد. با حالتی غمگین به من و برادرم خیره شد و گفت: «من ... من فقط امیدوارم که از مدت زمان کوتاهی که در آینده، گذرانده اید لذت برده باشید».

می لرزیدم: «تو ... تو واقعاً نمی توانی به ما کمک کنی؟».

در حالی که چشم هایش را به زمین دوخته بود، گفت: «نمی توانم».

ادوارد پرسید: «حتی اگر به تو دستور بدهیم؟».

مورگرد گریه کنان ادوارد را در آغوش گرفت و تکرار کرد: «حتی اگر به من دستور بدهید».





بعد برگشت و من را هم در آغوش گرفت و آهسته گفت: «من از انجام این کار عاجزم . از شما تقاضای بخشش می کنم. اما من عاجزم».

با صدایی لرزان از او پرسیدم: «چه قدر دیگر زنده خواهیم ماند؟».

مورگرد بدون این که به من نگاه کند، جواب داد: «شاید چند ساعت». رویش را از من برگرداند. نمی توانست با ما روبه رو شود.

سکوتی سنگین اتاق را فرا گرفت. نوری خاکستری از پنجره ی بالای سرمان می تابید.

هوا یک دفعه سرد و مرطوبت شد. من نمی توانستم جلوی لرزیدنم را بگیریم.

ادوارد به من نزدیک شد و در گوشم گفت: «سوزانا، نگاه کن ! مورگرد وقتی وارد اتاق می شد در را باز گذاشت».

به سمت در نگاه کردم. ادوارد درست می گفت. در چوبی تقریباً نیمه باز بود.

در حالی که قلبم تند تند می زد فکر کردم هنوز فرصت داریم؛ یک فرصت کوچک.

من فریاد زدم: «ادوارد ... بدو!»





فصل سی و یکم

یک قدم برای دویدن برداشتم.

و یک دفعه میان زمین و آسمان میخکوب شدم.

برگشتم و دیدم ادوارد هم سرچایش خشک شده است. دستهایش را دراز کرده بود و پاهایش به حالت دویدن خم شده بود. سعی کردم حرکت کنم اما نمی توانستم. احساس می کردم بدنم به سنگ تبدیل شده است.

چند لحظه طول کشید تا بفهمم که مورگرد یک ورد دیگر خوانده و وسط اتاق سر جای مان خشک شده ایم. دیدم که جادوگر به سمت در رفت.

در میان راه برگشت و با صدایی لرزان گفت: «من خیلی متأسف ام. اما نمی توانم به شما اجازه بدهم که فرار کنید. لطفاً درک کنید. من تمام سعی خودم را کردم. واقعاً این کار را کردم. اما حالا از انجام این کار ناتوان ام. واقعاً ناتوان ام.»

قطره های اشک از روی گونه هایش سرازیر شد و روی ریش سفیدش چکید. برای آخرین بار به ما نگاهی غمگین انداخت و بعد در را محکم پشت سرش کوبید.

به محض این که در از بیرون قفل شد، ورد اثرش را از دست داد. من و ادوارد توانستیم دوباره حرکت کنیم.

من روی زمین افتادم. یک دفعه احساس ضعف کردم؛ احساس خستگی!

ادوارد با حالتی عصبی کنار من ایستاده بود و چشم هایش به در بود.





از او پرسیدم: «چه کار باید بکنیم؟».

- «مورگرد بیچاره. او سعی کرد به ما کمک کند. او باز هم می خواست به ما کمک کند. اما نمی توانست! اگر فقط...».

صدای پا از پشت در میامد. دست از حرف زدن برداشتم.

اول فکر کردم که مورگرد برگشته است.

درست از پشت در .

صدای یکی از آنها را شناختم، جلاد اعظم!

از ترس از روی زمین بلند شدم و رو به ادوارد کردم و گفتم: «دنبال ما آمده اند».

در کمال تعجب، ادوارد با آرامش ایستاده بود.

دست هایش را بالا آورد. چیزی در مشت بسته اش پنهان کرده بود.

مشتش را باز کرد. سنگ ها در دستش بود. سنگهای سفید و صیقلی مورگرد!

بلافاصله شروع به درخشیدن کردند.

من فریاد زدم: «ادوارد، دوباره؟» .

لبخندی روی لب هایش نشست. چشم هایش پر از هیجان بود: «وقتی مورگرد مرا بغل کرد، از جیب پیراهنش برداشتم».

من گفتم: «ورد یادت می آید؟».

لبخند از روی صورتش محو شد. «من ... من فکر کنم».

صدای جلاد را از پشت در می شنیدیم. صدای جیر جیر چکمه هایش روی پله های سنگی می آمد.

- «ادوارد... لطفاً عجله کن!».





صدای باز شدن قفل در را شنیدم.

شنیدم که در چوبی شروع به باز شدن کرد.

ادوارد تلاش می کرد تا سنگ های درخشان را یکی یکی روی هم بگذارد. سنگ بالایی چند بار افتاد.

بالاخره، هر سه را کف دستش روی هم گذاشت.

در کمی بیشتر باز شد.

ادوارد سنگ های درخشان را بالا گرفت و کلمات را به زبان آورد: «موواروم ، لووارس ، موواروس!».

سنگ های درخشان با نوری سفید درخشان تر شدند.

نور به سرعت محو شد.

من به اطراف نگاهی انداختم.

با ناامیدی جیغ زدم: «آه، ادوارد؛ فایده نداشت؛ ما هنوز در برج هستیم!».

قبل از این که حرفی بزنند، در کاملاً باز شد.

یک گروه تور آن جا ایستاده بودند.

راهنمای تور را نشناختم . یک زن جوان بود با تیشرتی زرد و قرمز و یک دامن و جوراب شلواری مشکی .

لبخندی به ادوارد زدم. خیلی خوشحال بودم، دلم می خواست تا ابد بخندم!

فریاد زدم: «ادوارد، توانستی!».

- «مرا ادی صدا بزن . مرا ادی صدا بزن، باشد سو؟».

طلسم درست عمل کرده بود. ما به قرن بیست و یکم برگشته بودیم.

به برج برگشته بودیم، اما مثل توریست ها!





راهنمای تور اعلام کرد: «این اتاق کوچک در برج جایی است که پرنس ادوارد و پرنسس سوزانا از یورک به عنوان زندانی در آن حبس شده بودند. آنها به مرگ محکوم شده بودند. اما هیچ وقت اعدام نشدند».

از راهنمای تور پرسیدم: «یعنی این جا نمردند. چه اتفاقی افتاد؟».

راهنمای تور شانه اش را بالا انداخت و در حالی که آدامسش را محکم می جوید گفت: «هیچ کس نمی داند. شبی که قرار بود کشته شوند، پرنس و پرنسس ناپدید شدند. در هوا غیب شدند. این معمایی است که هیچ وقت حل نخواهد شد».

اعضای گروه با هم پیچ می کردند و به اتاق کوچک نگاه می کردند.

راهنمای تور در حالی که موقع حرف زدن آدامس می جوید، گفت: «به این دیوارهای سنگی و قطور نگاه کنید. به پنجره ای که این بالاست نگاه کنید. یعنی چه طور فرار کرده اند؟ هرگز این را نمی فهمیم».

یک نفر از پشت سرم زیر لب گفت: «حدس می زنم که ما جواب معما را می دانیم».

من و ادی برگشتیم و مورگرد را دیدیم که به ما می خندید. به ما چشمک زد. دیدیم که ژاکت بنفش و شلوار خاکستری تیره پوشیده بود.

با خوشحالی گفت: «متشکرم که مرا همراه تان آوردید».

ادی گفت: «مورگرد ما مجبور بودیم تو را با خود بیاوریم. ما به یک پدر احتیاج داریم».

مورگرد انگشتش را به نشانه ی سکوت روی لب هایش گذاشت: «هیس! مرا مورگرد صدا نزنید. من حالا آقای مورگان هستم. باشد؟».

من گفتم: «باشد. و من هم سو مورگان هستم و این هم ادی مورگان».

گروه از اتاق برج خارج شدند و ما هم به دنبالشان رفتیم. ادی سه سنگ سفید را از جیب شلوارش در آورد و آنها را بالا و پایین انداخت.





به آقای مورگان گفت: «اگر این ها را از جیب پیراهنت بر نداشته بودم این راهنمای تور داستان دیگری برایشان می گفت، مگر نه؟».

جادوگر متفکرانه گفت: «بله، همین طور است. یک داستان کاملاً متفاوت».

من بلند گفتم: «بیایید از این جا برویم! هرگز نمی خواهم این برج را دوباره ببینم».

ادی گفت: «من گرسنه ام!».

یک دفعه من هم احساس کردم که گرسنه ام.

آقای مورگان گفت: «می خواهی ورد غذا را بگویم؟».

من و ادی جیغ بلندی کشیدیم. من گفتم: «فکر کنم تا آخر عمرم دیگر به ورد احتیاج نداشته باشم».

- «چه طور است به برگر پالاس برویم و همبرگر و سیب زمینی قرن بیست و یکمی همیشگی را بخوریم!».



پایان

مرداد ۱۳۹۵

منتظر کارهای بعدی کتابخانه وحشت باشید



علاقه مندان به همکاری در تیم تایپ، ویرایش و ترجمه با مراجعه به وبلاگ [کتابخانه وحشت](https://horrorlibrary.me) آمادگی خود را اعلام کنند.

کانال تلگرام وبلاگ کتابخانه وحشت:

https://telegram.me/horror_library

Rlstine.Blogfa.com
Rlstine.ir

